

ديوان اشعار ابوالقاسم لاهوتي



متن اشعار: نسخه مسكويه ۱۹۷۵
تاريخ تهيه الكترونيك: ۲۰۰۶

تهيه براي :
كتابهائي رايجان فارسي

[HTTP://PERSIANBOOKS.BLOGSPOT.COM](http://persianbooks.blogspot.com)

شاد بمان اي هُنري رنجبر ،
اي زتو آباد جهان وجود ،
دولت شاهان اثر گنج توست ،
گر تو دو روزي ندهي تن بکار ،
باعث آبادي عالم توي ،

اي شرف دوده نوع بشر ،
هيچ نبود ارکه وجودت نبود .
راحت اعيان ثمر رنج توست .
يکسره نابود شود روزگار .
رنجبرا ، معني آدم – توي .

تهران ۱۹۱۰

فقط سوز دلم را در جهان پروانه مي داند ،
نگريم چون زغيرت ، غير مي سوزد بحال من ،
به اميدي نشستم شكوه خود را به دل گفتم ،
به جان او که دردش را هم از جان دوستتر دارم
نمي داند کسي کاندر سر زلفش چه خونها شد ،
نصيحتگر ، چه مي پُرسی علاج جان بيمارم !

غم را بليلي کاواره شد از لانه مي داند .
ننالَم چون زغم ، يارم مرا بيگانه مي داند .
همي خندد به من ، اين هم مرا ديوانه مي داند .
ولي مي ميرم از اين غم که داند يا نمي داند ؟
و ليکن موبه مو اين داستان را شانه مي داند .
اصول اين طبابت را فقط جانانه مي داند .

اسلامبول ۱۹۱۸

نشد يك لحظه از يادت جدا دل !
ز دستش يك دم آسائش ندارم ،
هزاران بار مَنعش کردم از عشق ،
به چشمانت مرا دل مبتلا کرد ،
از اين دل داد من بستان خديا ،
درون سينه آهي هم ندارد ،
به تاري گردنش را بسته زلفت ،
بشد خاك و زكويت برنخيزد ،
ز عقل و دل دگر از من مپرسيد ،
تو ، لاهوتي ، ز دل نالي ، دل از تو ،

زهي دل ، آفرين دل ، مرحبا دل !
نمي دانم چه بايد کرد با دل ؟
مگر برگشت از راه خطا دل ! ...
فلاکت دل ، مصيبت دل ، بلا دل !
ز دستش تا به کي گويم : خدا ، دل !
ستمکش دل ، پريشان دل ، گدا دل !
فقير و عاجز و بي دست و پا دل !
زهي ثابت قدم دل ، باوفا دل !
چو عشق آمد ، کجا عقل و کجا دل ؟
حيا کن ، يا تو ساکت باش يا دل !

اسلامبول ۱۹۱۸

بُتا ، طراوت روي تو آفتاب ندارد ،
زخجلت آب شدم ، چون رقيب عيب جهالت
جواب او چه دهم ، مدعي اگر که پيرسد
تو را بجهل سروکار و من هلاک زغيرت
نخوانده نقشه و جغرافي ، اي صنم ف دل سختت
معلم تو نياموختت حساب ، چه داني
بيا به ديده لاهوتي و ببين بچه سختي

وليك حيف ، تو مستوري ، او نقاب ندارد .
گرفت بر تو و من ديدم اين جواب ندارد .
که يارت از چه سر دانش و کتاب ندارد ؟
که چون ز صحبت نامحرم اجتناب ندارد !
خبر زملك دلم ، گر شود خراب ، ندارد .
که حسرت دل پر درد من حساب ندارد .
به ياد روي تو شب تا به صبح خواب ندارد .

اسلامبول ۱۹۱۸

عکس روي يار در جام ... دام افتاده است ،
عاقبت برخيزد از جا هر کجا افتاده ايست
داغ هجران گل و بيرحمي صياد را
زاهدا ، ما را ز رسوائي مترسان بيش از اين ،
از علايق دم مزن در پيش لاهوري که او

يا به دريا صورت ماه تمام افتاده است ؟
جز دلم کاندر خم زلفش مدام افتاده است .
داندآن مرغی که همچون من به دام افتاده است .
طشت ما از اول دنيا زبام افتاده است .
از خيال تنگ و از سوداي نام افتاده است .

اسلامبول ۱۹۱۹

فلك به جُرم درستي دل مرا بشکست ،
نمود نام و نشانش ز لوح هستي گم
مرا اميد درستي ز نادرستان نيست ،

مگر شکستن دل بوده مزد مرد درست ؟
فلك بهر جا مرد درستکاري جست .
از آنکه «سنبل هرگز زشوره زار نرُست .»

ز نادرستی تحقیر می کند دشمن
درستی است مرا دین و از اراده خود

مرا که غیر درستی نکرده ام ز نخست
به سختگیری دنیای دون نگردم سست

اسلامیول ۱۹۱۹

بلبل از کنج قفس چون نظر افتد به منش
جان به قربان شهیدی که پس از کشته شدن
روز مرگش سزد از جشن ولادت گیرند
تلخی از دست تو ، ای خسرو شیرین دهنان
دلم از دست تو افتاده به حالی که اجل
ناله و زاری بلبل نه ز بی بال و پریست ،
یا رب این سنگدلی را زکه آموخته است
دل لاهوتی و دوری ز خیالت ؟ - هیهات !

درد من داند و نالد به فراق وطنش .
غسلش از خون بود و گرد غریبی کفنش .
هر که جانان به سر آید دم جان باختنش .
همچو شکر بچشد ذائقه کوهکنش .
نتواند ز سر کوی تو برداشتنش .
دردش این است که گردیده جدا از چمنش .
نازینبی که مکرر شود از گل بدنش .
این خیالی ست که مدغم شده با جان و تنش .

اسلامیول ۱۹۱۹

خبرداری که از غم آتشی افروختم بی تو ،
به هر شهری هزاران ماهرو دیدم ولی ز آنها ،
بُتان سازند حیلتها که گردند آشنا با من ،
پر است از اشک و از لخت جگر پیوسته دامانم ،
خریداران فراوانند و پر سرمایه ، اما من
مرا کشتند و از مهر تو روگردان نگریدیم ،
به لاهوتی سخن از مهربانی های تو گفتم ،

در آن آتش سراندر پای خود را سوختم بی تو ؟
به آن چشمت قسم ، چشمان خود را دوختم بی تو .
ولی من ، گپ میان ما بماند ، سوختم بی تو .
چقدر ، ای مه ببین ، لعل و گهر اندوختم بی تو .
به چیزی جز خیالت خویش را نفروختم بی تو .
عزیزم ، بین چه سان درس وفا آموختم بی تو .
بدین سان پارگی های دلش را دوختم بی تو .

اسلامیول ۱۹۱۹

عاشقم ، عاشق برویت ، گر نمی دانی ، بدان !
با همه زنجیر و بند و حیل و مکر رقیب
مشنو از بدگو سخن ، من سست پیمان نیستم ،
گر پس از مردن بیانی بر سر بالین من ،
اینکه دل جای دگر غیر از سر کویت نرفت ،
گر رقیب از غم بمیرد ، یا حسد کورش کند ،
هیچ می دانی که این لاهوتی آواره کیست ؟

سوختم در آرزویت ، گر نمی دانی ، بدان .
خواهم آمد من به کوی ات ، گر نمی دانی ، بدان .
هستم اندر جستجوییت ، گر نمی دانی ، بدان .
زنده میگردم به بوییت ، گر نمی دانی ، بدان .
بسته آنرا تار مویت ، گر نمی دانی ، بدان .
بوسه خواهم زد به روییت ، گر نمی دانی ، بدان .
عاشق روی نکویت ، گر نمی دانی ، بدان ؟

اسلامیول ۱۹۲۰

بستند همراهم سویی یار و دیار بار
در آتشم ز فرقت یاران که گفته اند :
ای کاروان که بار دل و جان گرفته ئی ،
راه وطن بگیر که این منزل غریب
ای بلبلان عاشق و ای طوطیان مست ،
یادی کنید از من گم کرده آشیان ،
عمری است کز جفای تو ، ای چرخ زشت کیش ،
دانم چرا ستیزه کنی با من ، ای فلک - ،
ای آسمان برو ، که تو عاجزتری ز من ،
تیغ ملال هر چه توانی به من بزن ،
من سخره تو نیستم ، ای چرخ دون پرست ،
شمشیرم ، ار برهنه بمانم مرا چه عیب ،
بیچاره نیستم ، به تهی دستی ام مبین ،
رو مینهم به درگه یار ، اینم آبرو ،

جز من که دور مانده ام از یار و از دیار .
از کاروان بجای نماند به غیر نار .
خوش میرویی ، برو که خدایت نگاهدار !
آب و هوای آن نبود بر تو سازگار .
آنجا که یافتید به هند وصال بار ،
نامی برید از من دلخون داغدار .
در حسرت گلی شده ام همنشین خار .
خواهی به زینهار تو آیم به اضطرار .
ای چرخ دور شو ، که تو بیش از منی فکار .
تیر هلاک هرچه خواهی به من ببار !
من طعمه تو نیستم ، ای گرگ لاشه خوار !
شیرم ، اگر به سلسله باشم ، چه احتقار ؟
طبعم خزینه ایست پر از در شاهوار .
تن میزنم زمنت غیر ، اینم افتخار .

هرگز نیازمند نگردد بهیچ کس

آنجا که مرد بخرد تن میدهد بکار .

اسلامبول ۱۹۲۰

دلم بسیار می خواهد ببینم دلبر خود را ،
هزاران فرسخ از من ظاهراً دور است و من هر شب
در این آتش که خود افروختم از عشق گرد خود
از این ترسم که دیگر روی گلشن را نبینم من ،
درون مکتب گیتی بغیر از عشق و آزادی
مترس از جان ، اگر این را پسندد یار، لاهوتی ،

ببینم دلبر خود را به او بخشم سر خود را .
بیادش تا سحر خوشبو نمایم بستر خود را .
دهم آخر به باد نیستی خاکستر خود را .
در این کنج قفس چون ریختم بال و پر خود را .
زهر علمی و هر بحثی بشستم دفتر خود را .
بکش بر سر ، و گر زهر است ، تا ته ساغر خود را .

اسلامبول ۱۹۲۱

به شمس کسمانی

در فراق گل خود ، ای بلبل ،
صبر بنما و بردباری کن ،

نه فغان بر کش و نه زاری کن .
مکن آشفته موی چون سنبل .

تو که شمس سماوی عرفانی ،
باعث افتخار ایرانی ،
که دو روز است عمر دوره گل .

برترین جنس نوع انسانی ،
بهنر از هر کسی تو می دانی

تبریز ۱۹۲۱

سالها در جستجوی حق به هر در سر زدم ،
در همه دنیا نه نام از راستی بُد نی نشان ،
دشمنی بد هر کسی را من گرفتم جای دوست ،
هر که را دیدم برای نفع شخصی میدوید ،
بردل صنف توانگر زخمهای پی به پی
هر زمان اعلان کشتی کرد با من آسمان ،
جستم از هر بند و کردم پاره هر زنجیر را ،

کس ندیدم هر قدر این در زدم آن در زدم .
هی شدم نومید از این در ، هی در دیگر زدم .
رهزنی بد ، دست بر دامان هر رهبر زدم .
پشت پا جز فعله و دهقان به خشک و تر زدم .
گر به نوک خامه گاهی با دم خنجر زدم .
زود برجستم به میدان آستین را بر زدم .
ببرق آزادی مطلق به بحرو بر زدم .

باکو ۱۹۲۲

طیبب رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت ،
شنید دختر ایران خبر ز آزادی ،
به پیر میکده رمزی ز دیوار گفتم ،
به ناله مرد فقیری میان کوچه ز جوع ،
ز خوابگاه غنی دید عکسی آهنگر ،
ز من مبارزه صنف کارگر چو شنید ،
ز رنج کارگران خواجه را خبر کردم ،
به پیش شیخ گشودم کتاب لاهوئی ،

گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت .
عرق زهر سر مویش چکید و هیچ نگفت .
درون خرقه به حیرت خزید و هیچ نگفت .
توانگری همه را می شنید و هیچ نگفت .
به فکر عرق شد و دم دمید و هیچ نگفت .
سیاه شد ، لب خود را گزید و هیچ نگفت .
پیاله می خود سر کشید و هیچ نگفت .
برهنه پا سوی مسجد دوید و هیچ نگفت .

مسکو ۱۹۲۳

بی رفیق راستگویی کار کردن مشکل است ،
میتوان رفتن بکام شیر غرمان هم ولی
یک نفس با مفتخواران بی زیان نتوان نشست ،
ظاهرش بکرنگ دارد ، باطنش هفتاد رنگ ،
با غنی گفتم که خون فعله را دیگر مریز ،
عزم و جهد آسان کند هر سخت را ، لاهوئیا ،

راست گویم : زندگی بی یار کردن مشکل است .
جنگ با آن نرگس بیمار کردن مشکل است .
دوستی با گرگ مردمخوار کردن مشکل است .
کار با این زاهد مکار کردن مشکل است .
گفت از من ترک این کردار کردن مشکل است .
شان انسان نیست گوید : کار کردن مشکل است .

مسکو ۱۹۲۴

چرا قهري از من ، بلايت بجانم .
بگو تا گناه خودم را بدانم .
بمن زهر بخشي بده تا ستانم .
که اکنون چنین پیش تو ناتوانم .
بچيزي نگرده زبانه در دهانم .
که مردم بتنگ آمدند از فغانم .
که این مملکت پر شد از داستانم .

مسکو ۱۹۲۵

بگذار تا که جلوه کند آفتاب حسن .
کوتاه کرد زلف تو خوش انقلاب حُسن .
دل را بسوي خویش کشد بي طناب حُسن .
بي نام تو صحيفه اي اندر کتاب حُسن .
تا بنگرند اهل جهان آب و تاب حُسن .
نام بزرگوار تو در انتخاب حُسن .
الا مقام عشق و بغیر از جناب حُسن .
کو آنچنان دهان که بگويد جواب حُسن ؟
لا هوتي فلک زده تنها خراب حُسن .

مسکو ۱۹۲۵

سرای تمدن

بت ناز نینم ، مه مهر بانم ،
عزیزم ، چه کردم که رنجیدی از من ؟
ز من عمر خواهی بگو تا ببخشم ،
فلک مات بود از توانائی من
ز درس محبت ، بجز نام جانان ،
من آخر از این شهر باید گریزم
چه دستان کنم تا روم جای دیگر

بیرون بیا ز پرده ، بدر این حجاب حُسن ،
زنجیر و بند مسلک جمهور عشق نیست ،
گیسوی تاب داده چه حاجت که روی تو
در هیچ کشوری به دبستان عشق نیست
بردار پرده ، باز کن آن روی ساده را
در کنفرانس دانشگان صدر نامهاست
از انقلاب پست شود هر توانگری
منطق هزار مسئله حل می کند ولی
جمهور حُسن عالمی آباد کرد و ماند

دیوار رخنه داری و طاقی شکافته ،
هر گونه مور و مار در آن راه یافته ،
برجی قدیم و کهنه و پوسیده و بلند ،
هر گوشه قطعه - قطعه ستونهای ارجمند
در سر ستون و سر در و ایوان و سقف آن
اما سیاه گشته و یکسر شده نهان
ها ، یک کتاب پاره !
شاید شود پدید که این خانه ملک کیست
آه ، بلکه بود چشم من به خواب ...
آه ، این بنا تمدن تاجیک بوده است ،
از بهر این سرای فلک سای پر شکست

پوشیده سقف آن همه از تار عنکبوت .
صحنش پر از مهابت و تاریکی و سکوت .
ارکان آن شکسته و از هم گسیخته ،
از جای خود بر آمده بر خاک ریخته .
با خط زر نوشته هزاران کتیبه ها ،
در زیر دود آن همه آثار پر بها .
بخوانیم ، از این کتاب
پوسیده ...
این خط ... بدون شبیه ، بلی ، خط فارسی ست
آن خانه ای که نورفشاندی به کائنات .
نبود بغیر راه لنینی ره نجات .

شهر دوشنبه ۱۹۲۵

عالمی روشن شود چون مه بر آید از سحاب .
حیف بود این حُسن عالمگیر ماند در حجاب .
عاشق روی تو را حاجب نباشد با شراب .
حُسن تو دل را بسوي خود کشاند بی طناب .
چادر از رویت گرفت و داد بر دستت کتاب .
«هیچ» را «هرچیز» کردی ، زنده باش ای انقلاب !

شهر دوشنبه ۱۹۲۵

در غمت چاک - چاک شد دل من .
خسته و دردناک شد دل من .
بر سرم یک گذر کنی ، چه شود ؟

تاجیکستان شد منور تا تو گشتی بی نقاب ،
آفرین بر قوه ای کز پرده آزادت نمود ،
از برای مست کردن یک نگاهت بس بُود ،
روی نیکی تو را کوتاهی مو عیب نیست ،
قدرت سرینجه اکتبر را بنگر که چون
بنده دیروزه اکنون حکمرانی می کند ،

آخر ای مه هلاک شد دل من ،
بی تو ای نو شکفته غنچه گل ،
گر به حال نظر کنی ، چه شود ،

رحمي ، اي نونهال گلشن جان ،

گر به اين چشم تر کني ، چه شود ؟

به من خسته يك نظاره بکن ،
تو زمن جان بخواه تا بدهم ،

دردم از يك نظاره چاره بکن .
ورنگوئي سخن ، اشاره بکن .

شعله بر خانمان من زده ئي ،
از چه منع كني زسوز و گداز ؟

دشنة بر استخوان من زده ئي .
تو خود آتش به جان من زده ئي .

اينكه زلفت كمند راه منست ،
چه گنه كرده ام كه ميكشيم ،

شرحي از طالع سپاه منست .
مگر عاشق شدن گناه منست ؟

آه از آن چشم مست پر فن تو
دست من گر به دامننت نرسد ،

و آن نهفته نگاه كردن تو !
اي صنم ، خون من به كردن تو !

دوشنبه ۱۹۲۵

اين آسمان نورد بسوي تو مي پرد ،
در مرتع كبود فلك اين هوا نورد
ابر سطير را متلاشي كند چنان
در هم درد ز گردش پروانه اش هوا
در بين عرش و فرش چنين ملك مستقل
جز ياد دوست در سر ما اندرين فضا
خود را به اين پرنده سپردم كزين ديار
ياد دهان تنگ تو در اين دل هوا
مهر بُني به جان بخريدي كه هيچ وقت ،

ما را در اين هوا به هواي تو مي برد :
مانند آهوئي است كه آزاده مي چرد .
گرگي كه از ميانه يك گله بگذرد .
آنسان كه دل ز گردش چشم تو مي درد .
كمتر دلاوري بتصرف در آورد .
فكر دگر مجال ندارد كه بگذرد .
بيرون برد مرا به ديار تو بسپرد .
زين بيشتتر بگو دل ما را نيفشرد .
لاهو تيا ، ترا به پشيزي نمي خرد .

دوشنبه - كاگان ۱۹۲۶

خونابه اين سینه ام ، اي يار خجندي ،
خوبي تو ، ولي حيف كه عشاق فروشي ،
مهر از تو اگر مي طلبم ، منكر مهري ،
هر ره كه از آن سوي تو آيم ، تو بگيري ،
گويم ز چه ما را بفروشي ، تو برنجي ،
هر تخم وفا كاشتم از مهر تو در دل ،
القصة ، ميان همه خوبان زمانه

دل بوده ، تو آن را به چنين روز فكندي .
جانانه اي ، افسوس كه بيگانه پسندي .
پندت به وفا گر بدهم ، دشمن پندي .
هر در كه از آن روي تو بينم ، تو ببندي .
گريم كه چرا رحم نداري ، تو بخندي .
آترا به جفا عاقبت از ريشه بكندي .
بي مهر تري از همه ، اي يار خجندي !

تاشكند ۱۹۲۶

ما فقيران كه چنين عالم و دانا شده ايم
همه كوران قديميم كه بينا شده ايم ،
ما همان كمبغلايم كه در دور امير
بين چه آزاد و خوش از دولت شورا شده ايم ،
بس كه در بند بمانديم و به زنجير شديم
فتح اكتوبر به پيش آمد و بُرنا شده ايم ،
سالها بود كه بوديم چو گنگ و كر وكور
ما كه اكنون همه دانشور و گويا شده ايم ،
در جهالت همه بيمار و پريشان بوديم ،
داروي علم بخورديم و مداوا شده ايم ،
ما كه بوديم غلامان و مريدان ز اين پيش
صاحب مملكت و حاكم شورا شده ايم ،
توده رنجبرانيم كه با راه لنين

هم توانا شده ايم
همه دانا شده ايم .
بنده بوديم و اسير ،
همه دانا شده ايم .
خسته و پير شديم ،
همه دانا شده ايم .
بنده و برده زور .
همه دانا شده ايم .
زار و نالان بوديم .
همه دانا شده ايم .
پيش خان و درويش ،
همه دانا شده ايم
در همه روي زمين

متحد بهر عوض کردن دنیا شده ایم ،

همه دانا شده ایم .

ستالین آباد ۱۹۲۹

عیسائی ولد مهرباب

به جمعی گفت دهفانی ستمکش
تمام عمر خود زحمت کشیدم
نه گاوی تا از او شیرین بدوشم ،
کشم من رنج و مالک می برد سود ،
جهان بر دوش من ، القصه ، باریست ،
شنید این قصه را عیسائی و گفت :
ز بی گاوی کند او شکوه و من
اگر چه او کند خدمت به مالک ،
برای مطبخش من می کشم خار ،
خود او بر دوش من بار است و دنیا
غم من را تماشا کن که دایم

که بدبخت و پریشان روزگارم .
ولیکن حاصلی جز غم ندارم .
نه مرزی تا در آن تخمی بکارم .
پی نان روز و شب این است کارم .
من اندر زیر آن زار و نزارم .
سزد از دیده گر من خون بیارم .
نباشد جامه در تن جز ازارم .
ولی من پیش او خدمتگذارم .
به نفع او خلد بر پای خارم .
که بر دوشش بود ، - سر بارم .
جهان بر دوش را بر دوش دارم !

شافرانو ۱۹۳۰

خر همان خر است

فقیری خری پیر و تنبل داشت
هر سحالی بقال سر گذر
چه گر شده است ، دُمش را ببیند ،
اگر پف کنی کارش تمام است ،
پیری پر ثروت شنید که آن خر
نه می جهد و نه عر می کشد ،
این صفتهای آنرا پسندید ،
بنهاد از مخمل به پشت وی زین ،
بقال خر را با آن جلال که دید
گفت : ای چشم بد از روی تو دور !
مرکب اینچنین در دنیا کم است ،
صاحب پیشین خر از بقال
نمی دانم کور شده ئی یا مست .

که پا از زمین با زور بر میداشت .
می خندید و دشنام می داد به خر :
پوزش را ببینید ، سُمش را ببینید !
جو که هیچ ، خار هم به او حرام است !
ارزان است و آرام و بی خطر .
نه از راه به بیراهه می جهد .
خر را برای سواری خرید .
رکاب سیمین کرد ، لگامش زرین .
با مدح و تعریف به پیشش دوید ،
جلوه را ببینید ، جوانی و زور !
این خر که خر نیست - رخس رستم است .
این را که شنید گفت : ای بی کمال ،
پالانش نو شد ، خر همان خر است !

ستالین آباد ۱۹۳۰

غیرتم میکشد اینگونه که پروانه دهد جان ،
ای خوش آن عاشق صادق که به میدان محبت
درگه دوست بود خانه آزادی و امید ،
گر خزان حمله کند ، بنده آن بلبل مستم

سوزد و خوش بود ، الحق که چه مردانه دهد جان !
غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان .
زنده آن است که در خدمت این خانه دهد جان .
که جدائی نکند از گل و در لانه دهد جان .

مسکو ۱۹۳۰

زندگی آخر سر آید ، بندگی در کار نیست ،
گر فشار دشمنان آبت کند ، مسکین مَشو ،
با حقارت ، گر بیارد بر سرت باران در ،
گر که با وابستگی دارای این دنیا شوی ،
گر به شرط پای بوسی سر بماند در تنت ،
زندگی آزادی انسان و استقلال اوست ،

بندگی گر شرط باشد ، زندگی در کار نیست .
مرد باش ، ای خسته دل ، شرمندگی در کار نیست .
آسمان را گو : برو ، بارندگی در کار نیست !
دورش افکن ! اینچنین دارندگی در کار نیست .
جان ده و رد کن ، که سر افکنندگی در کار نیست .
بهر آزادی جدل کن ! بندگی در کار نیست .

مسکو ۱۹۳۰

به يتيمان جنگ جهاني

مهربان و خوش و بي كينه و شيرين بوديد .
جامه ها پاره و ژولیده و چركين بوديد ،

صبح تا شام فقط شوخي و بازيگوشي ،
من تماشاگر اين صحنه و در خاموشي

تا كه يك رهگذر از دور نمايان ميشد ،
اين در اندیشه و آن ساخته گريان ميشد ...
بينتان بچه هر کشور و هر ملت بود ،
گرد و بلغار و عرب ، ارمني و ترك و يهود ،
چون شما بود به هر كوچه گروه دگري ،
همگي صاحب احساس و صفات بشري ،
گرچه يك ماه در آن كوچه ، غريب و بيمار ،
ليكن از لطف شما راضيم و منت دار ،
شير گرمي كه در آن قوطي كنسرو سپاه
وقت تحرير همين قصه بياد آمدم ... آه ،
گوئي اکنون بود آن حادثه آنروزي
ديگري بر سر بالين وي از دلسوزي ،
خاطرم هست كه با پارچه اي از شيشه
من از اين عشق مقدس به چنين اندیشه ،
آن پدرها و عموها كه به نفع دگران
آن عموها و پدرها كه به مرگ پسران
پسران پدران كه چو دشمن در جنگ
بنگر با چه محبت شده با هم يكرنگ
اين پسرها كه به اين سادگي و خونگرمي
پسر آن پدرانند كه با بي شرمي
مختصر اينكه در آن حالت پر شور و جنون
ليكن اندیشه آینده رخشان كمون
اينك امروز خيالات خوش آنروزي
چارده سال گذشته است كه با پيروزي
جاي اطفال پدر مرده و بي خويش و تبار
كس اينگونه كسان حزب لنين باشد و كار ،
صاحب مملكت و حاكم آن ، كارگر است ،
زحمت حاكمه هم باني و هم راهبر است ،

گاه پر حيله ، گهي ساده و دايم زيرك .
شكل هاتان همگي هست به يادم ، يك - يك .

كارتان مسخره و كشتي و بيعاري بود .
همچو آتش تنم از شدت بيماري بود .

خنده و مسخره را زود رها مي كرديد .
خوب در خاطر من هست چه ها مي كرديد .
شاد بودم من بيمار ز وضعيتتان .
روح بين المللي بود به جمعيتتان .
همه بيچاره و بدبخت و پریشان و فقير ،
ليك در سيستم آن جامعه پامال و اسير .
بودم از بهر شما آلت تحصيل معاش ،
مشموريد مرا بدصفت و حق نشناس .
به من آنروز خورانديد و تبسم كرديد ،
پيش چشم همه تان باز تجسم كرديد .
كه يكي تان به چه سختي و تعب جان مي داد ،
بي ثمر ليك صميمانه به او نان مي داد .
مي تراشيد گريگور سر محي الدين را .
كه پدرهاي شما كاش ببينند اين را !
هدف تير نمايند برادرها را ،
بنشانند زجهل اين همه مادرها را .
يكديگر را به ره صنف ستمگر بگشند ،
كه تو گوئي همه شان بچه يك عائله اند .
بتراشند به شيشه سر يكديگر را ،
بنشانند به خون پيكر يكديگر را .
ز اين خيالات تب من دو برابر ميشد ،
جلوه مي كرد و مرا حال نكوتر ميشد .
اندرين ملك بميدان عمل آمده است .
حاكم يك ششم اين كره **شورا** شده است .
پيش ما ني سر هر كوچه و ويرانه بود ،
جايشان مكتب و فابريك و كتبخانه بود .
ديگر اين کشور سرمایه و سلطاني نيست .
پس در اين ملك كسي بي كس و بي باني نيست .

مسكو ۱۹۱۳

دستهاي داغدار

به ميدان نبرد زندگاني
از آن دم تا به اين دوران پيري
بسي زور اوران را يافتم من ،
هزاران دست پر قوت فشردم ،
به بزم از ماهرويان دست و گردن
به عمر خويشتن بسيار ديدم ،
ولي هرگز دلم را رم نيامد ،

مرا ياد آيد از عهد جواني .
رفيقم با جواني و دليري .
بسا سر پنجه ها بر تافتم من ،
به كام شير غرمان دست بردم .
به رزم از جنگجويان دست بي تن
از آنها قصه ها خواندم ، شنيدم .
به ابرويم از آنها خم نيامد ،

بجز روزي که در مسکو به سختي فقط اين دفعه من مقهور گشتم ، و ليکن او نه جادو بُد نه اژدر ، به مچپايش فقط نقشي نشسته ، چو در آن دستها کردم نظر دیر بلي اين دست مرد نيك نام است ، شود تا دست صنف فعله آزاد ، زن و اطفال او در خون نشستند ، مگر از داغ مرگ کودکانش دو پا در گنده آهن زمينگير ، به فرقت چوب دشمن ... در چنین حال ، کنون پاداش آن در خون نشيني ، به جاي بند و زندان باغ و گل داد ، به اين شيران پير از قدرداني ، ببين برکار گردان توانا ، برآور بازوان صف شکن را ، که در راهش بسي اينگونه مردان

فشردم دست مرد نيکبختي .
 به خود لرزيدم و بي زور گشتم .
 به دست او نه آتش بُد نه خنجر .
 حنا گوئي به بند دست بسته .
 اثر از گنده بود و داغ زنجير .
 سزاوار هزاران احترام است .
 به چنگ افتاد او در جنگ جلاذ .
 به تيغ اعضايشان از هم گسستند .
 نشسته نقش خون بر استخوانش .
 دو دست و گردنش در بند و زنجير ،
 نشست او هفت سال اندر سیه چال .
 به اين مرد نکو حزب لنيني
 به فرزندی هزاران کامسومول داد .
 تو هم اي کامسومول گن مهرباني .
 هنر آموز و چون شيران برنا
 نگهداري کن از دشمن وطن را ،
 فدا کردند دست و سر به ميدان .

آدم آهن پا

سالها بود به تاجيکستان نه فقط بُد بگل اشتر در آن ، جاي گرگان بُد و زردان شرور ، سنگ پشتي به کنار آن راه گرچه آن عائله يك توده بُدند ، - روزي از راه به احوال تباہ آنقدر خسته بُد آن گم شده مار سنگ پشت از دل و جان بر پا خاست مار گفتش که به اين شور و شتاب گر دهی قول که من را نخوري ، به تو آن راز که من مي دانم ورنه زود است که با فرزندان سنگ پشت از سخن او ترسيد ، مار گفتش که : به تاجيکستان اين کسان یکسره جنس دگرديد ، زورشان در همه جا معلوم است ، «هيچ» از اين طایفه « هر چيز » شده است ، در چنین جاي که حتي در خواب خواب در چشم نياید ديگر ، آتش و آب بود خادمشان ، در هوايند برابر به عقاب ، راست گويم به تو اي کان کرم ، کز همان دم که مرا مادر زاد از توانائي اين قوه نو بود بيچاره ني افتاده ، ملول ، بلشويکانش به يك مدت کم آدم نو، سر او پر عرفان ،

راه قورغان تپه بيحد ويران .
 بلکه مي ماند تراکتور در آن .
 خانه مار بُد و لانه مور .
 داشت با عائله خود پنگاه .
 جايشان امن و خود آسوده بُدند .
 ماري آورد به آن لانه پناه .
 که بُد هيچ در او تاب فرار .
 مار را کشتن و خوردن مي خواست .
 مي کني خانه خود را تو خراب .
 رشته زندگيم را نبري ،
 گويم و جان تو را برهانم .
 مي شوي در سر اين ره قربان .
 داد پيمان به وي و سير پرسيد .
 تازه يك خلق نو آمد به ميان .
 راست گويم - همه فوق بشرند .
 کوه در پنجه آنها موم است .
 تيغشان بر سر ما تيز شده است .
 کس ندیده است بجز ما و عقاب ،
 آنقدر هست هياهو ي بشر .
 نرم گردد چدن از يك دمشان .
 چون نهنگند و چو کشتي در آب .
 به همان قول درست تو قسم ،
 من چنین قوه ندارم در ياد .
 يك سخن با تو بگويم ، بشنو :
 نمي ارزيد سراپاش دو پول .
 دم دميدند و نمودند آدم -
 پايش از آهن گرد و غلطان .

این - چنین پای توانا باشد
 او به هر راه رود با این پا،
 راه کوبیده و آماده شود ،
 راه ها ساخته از حد افزون ،
 ز آن سبب شهره این دنیا شد ،
 من زهر جاده گریزان شده ام ،
 لیکن این آدم پا از آهن
 سبب اینست که من در این راه
 لیک بی شبهه به زودی آنمرد
 خیز و دست زن و فرزند بگیر ،
 میزبان گفت به مهمان که بس است ،
 پیر گردیدم و نشنیدم من
 من سه سال است که در این راهم
 لیک عمو هست مرا در (ریگر) ،
 خواهرم ساکن (راشیدان) است ،
 چند سالست اثر از آنها نیست ،
 گر چنین بود ، یقین مادر من
 هم در این سال بزرگی ز بشر
 ماند ماشین وی اندر این راه
 در سر خوبی ره های دگر
 بینشان بحث درازی افتاد ،
 همه همفکر که گر در اینجا
 راه ما رشک جنان خواهد شد ،
 لیک سوگند به جان پسر
 حرف این طایفه باور نکنم ،
 مدتی شد پسر دمامد است ،
 وز چنین کس اثری پیدا نیست
 حیف و صد حیف که پیمان کردم ،
 ورنه الساعه تو را می خوردم ،
 بحث این هر دو چو اینجا برسید ،
 از وی آهنگ سرود شادی
 مار آگه شد از آن حالت زار ،
 سنگ پشت و پسر و دختر او ،
 همگی شد به حقیقت مغلوب ، -
 سنگ پشت آن دم مُردن زد داد
 مارگفتش که بمیر ابله پست !

که وجودش عدم ما باشد .
 بگریزد حشرات از آنجا ،
 جای پایش همه جا جاده شود .
 مارها کشته ز اندازه برون .
 نام او آدم آهن یا شد .
 هی از این ره بسوی آن شده ام .
 ندهد هیچ کجا راه به من .
 به تو آورده ام امروز پناه
 حمله بر راه تو خواهد آورد .
 بگریز از سر این ره چون تیر .
 به من این مکر تو کاری عبث است .
 آدمیزاده و پا از آهن .
 وز دو صد راه دگر آگاهم .
 در (قراطاق) عموی دیگر .
 مادرم در بر او مهمان است .
 ز این حکایت خبر از آنها نیست .
 می فرستاد خبر در بر من .
 کرد با جمعی از این راه گذر .
 همچو دلوی که بیفتد در چاه .
 وز بدی های همین ره ، یکسر
 هر یکی داد فصاحت می داد .
 پای خود را بنهد آهن پا ،
 بهترین راه جهان خواهد شد .
 که زتن گر که بپرند سرم ،
 جای در منزل دیگر نکنم .
 دخترم زن شد و کودک زاده است
 در جهان آدم آهن پا نیست .
 گر که پیمان شکنم ، نامردم .
 لذت از خوردن تو می بردم .
 جاده کوبی به سر لانه دوید .
 پهن شد در همه آن وادی .
 نتوانست ولی کرد فرار .
 خانه و لانه و مار و سر او
 همه ماندند به زیر ره کوب .
 کآسمان ، بین ، به سرما افتاد !
 این همان آدم آهنپای است !

ستالین آباد ۱۹۳۳

ز جسم مهاجر به جان مجاور !
 به جا ماند و روح گردد مهاجر ، -
 من آنجسم هستم که گشتم مسافر .
 نیاید ، که این ملک دارد مباشر .
 تویی در سرشتم چو باطن به ظاهر
 بود یاد تو با دل من معاشر .
 چه آنجا ، چه اینجا ، چه غایب ، چه حاضر .

خجند ۱۹۳۳

سلامی صمیمی ، ثنای موثر
 به ضد طبیعت که پیوسته پیکر
 تو آن روح هستی که ماندی به خانه ، -
 خیال دگر کس بگو در سر من
 تویی در وجودم چو در گفته معنی ،
 نشاید مرا بی تو گفتن که دایم
 منم - تو ، تویی - من ، تویی - منم - تو ،

کوه و آئینه

در سینه دشت پر شکوهی
 کوهی به فلك کشیده قامت
 هر صبح ، چو نان به دست دهقان ،
 بر بسته در آن ره گذشتن
 در هیکل خاک ایستاده
 چون خاطر عاشقان پر از راز ،
 اشجار وی از ستاره افزون ،
 چون کشتی سرخ ، با صلابت ،
 بر دشمن و دوست صورت او
 آینه به قدر تکمه در دست
 بنمود تلاش و جهد بیحد
 پس شهر رود سخن کند طرح ،
 لیک آینه خرد بود چندان
 این بود سبب که هر چه کوشید
 در آینه غیر تخته سنگی
 بی فایده مدتی نظر کرد
 آنقدر زکوه دور گردید
 لیکن ز نشیب و قله هایش
 از دره و پرتگاه و آبش ،
 از منظره های دلفریبش
 یک حرف بجا نمی توانست
 بر زحمت او همین اثر بود
 چون دید پدر به نا توانیش ،
 گفتا به وی : « ای جوان پر جوش ،
 از بید ثمر نمی توان چید ،
 خواهی سخن از ز کوه گفتن ،

دیربست چو دل نشسته کوهی .
 زیبا و عظیم و بافخامت .
 خورشید فتد بدامن آن .
 چون سر حد ما به روی دشمن .
 مستحکم و سخت چون اراده .
 چون بیرق پارتیزان سر افراز .
 اثمار وی از شماره بیرون .
 چون لشکر سرخ ، پر مهابت .
 منفور و خوش و مخوف و نیکو .
 یک مرد جوان بدشت بنشست .
 تا کوه در آینه به ببیند ،
 ماهیت کوه را دهد شرح .
 که انگشت نمی نشست در آن .
 در آینه کوه را نمی دید .
 نی بود علامتی نه رنگی .
 پس فکر و تشبیهی دگر کرد :
 تا عکس تمام کوه را دید .
 و ز کبک و گوزن و گله هایش ،
 از شکل پلنگ و جای خوابش ،
 وز نعت وافر و عجیبش
 جز شرح خطا نمی توانست .
 کز بودن کوه باخبر بود .
 دلسوزی کرد بر جوانیش .
 پند پدران را بده گوش :
 در آینه کوه کی توان دید .
 باید به فراز کوه رفتن . «

در این دوران علم و عرفان
 کز شرح ترقیات شورا
 گویند : فلان سرا بنا شد ،
 لیکن بنیان سوسیالیسم ،
 چون کوه بزرگ و استوار است ،
 و آئینه این کسان بود خرد ،
 هر چند که این کسان بجوشند ،
 با دانش پست و بینش کم
 تا پشت به ساختمان نموده ،
 از گنگ خبر شنیدگان اند ،
 مضمون بتو کی شود مسخر
 چیزی که ورا نکو ندانی
 کشتی نتوان به حوض راندن
 این عصر ترقیات شورا است ،
 در ده نه فقط زمین و گو هست -
 دهقان خودش آدمی دگر شد ،
 از شاخه معرفت ثمر چید ،
 در کلخوزها و کان و فابریک
 تنها نه همین به ما رسیدند -

باشد مثل جوان چو آنان
 دارند همین هنر که تنها
 یا کلخوز تازه ای بپا شد .
 در سایه مسلک لنینیسم
 چون عشق همیشه پایدار است .
 ز آن عکس در این نمی توان برد .
 با صدق به کارها بکوشند -
 خردند برای کار معظم .
 دفتر پی وصف آن گشوده -
 در آینه کوه دیدگان اند .
 گر هست زفهم تو فزونتر .
 توضیح چگونه می توانی ؟
 یا حوض به استکان کشاندن .
 فن غالب و علم حکمفرماست .
 ماشین و هزار چیز نو هست .
 از معنی زندگی خبر شد ،
 در قوه مشترک اثر دید .
 بسیار کسان به علم و تکنیک
 از ما و تو پیشتر دویدند .

ما در بر این گروه انبوه
من در زحقیقت ار گشودم ،
تا نسل جوان خاک شورا
چرخیده و روبه کوه آرند ،
آئینه چنان کلان بگیرند
کوشند برای درک دانش ،
با غیرت و عزم درس خوانند
دانش تیغی بود برنده ،
گر تیغ بیفکنی به میدان ،

چون آینه دار و زندگی - کوه .
این قصه از آن بیان نمودم
صاحب قلمان نورس ما
رورا سوی این گروه آرند .
تا عکس جهان در آن بگیرند .
جنگند برای کسب بینش ،
تا خود ز حیات پس نمانند .
هم جان بخش و هم کشنده .
دشمن گیرد ز قبضه آن .

مسکو - ستالین آباد ۱۹۳۳

ای کاشکی به عالم ، تا چشم کار می کرد ،
ز این خوبتر چه میشد گر هر نفس ، به جانان ،
دل را ببین که نگرینخت از حمله ای که آن چشم
جان را به زلف جانان از دست من بدر برد ،
گر مرغ دل ز جانان زد دید می چه بودی .
شورای دولت عشق فاتح اگر نمیشد ،
دلبر اگر دلم را میخواند بنده ، هر چند
باران دیده من در فصل دوری او

دل بود و آدم آن را قربان یار می کرد .
یک جان تازه میشد عاشق نثار می کرد .
بر شیر اگر که می برد ، بی شک فرار می کرد .
دلبر اگر نمیشد این دل چه کار می کرد ؟
تا شاهباز چشمش از نو شکار می کرد .
جمهوری دلم را غم تار و مار می کرد .
آزادی است دینم ، دل افتخار می کرد .
صحرای سینه ام را چون لاله زار می کرد .

ستالین آباد - آرال ۱۹۳۵

خر و تراکتور

یکی از صاحبان ثروت و جاه
سبزه و میوه ، روغن و گندم ،
بار کردند بهر مهمانان
بارها را بدوش آوردند
خواجه با خادم قبیله خود
بین دهقانان زار و حقیر
مینمود او به هر طرف نظری ،
مرد دهقان بمحض دیدن خر
داد میزد که ای خدا ، خر من !
خر او نیز عر و عر می کرد ،
مردم کوچه ها و مهمانها
شکوه می کرد بینوا که بزور
ما زهجران او غمین شده ایم ،
تاکنون وصف او ترانه ماست ،
غاصب خر دوید خشم کنان
که « تو گردنکشی و دزد و شیریر ،
گفته هایت فریب و بهتانست .
رو بیاور بشهر پالان را ،
بگذار این جماعت دیندار
پشت این خر اگر که پالان را
مرد مظلوم تا به ده بدوید ،
پیش خر شد ، نمود تیمارش ،
مرد مامور بعد از آن با زور

۱
داشت بز می بشهر کرمانشاه .
کره و مرغ و بره و هیزم
کدخداها بدوش دهقانان .
تا بشهر و بخواجه بسپردند .
جایشان داد در طویله خود
بود مردی برهنه پا و فقیر .
چشمش افتاد ناگهان به خری .
رفت و محکم گرفت گردن خر .
خر خوب بجان برابر من !
درد او را زیاده تر می کرد .
جمع گشتند گرد دهقانها .
خر من را گرفت یک مامور .
زار و بیمار و بی معین شده ایم .
جل و پالان او بخانه ماست .
بانگ بر زد به بینوا دهقان
دشمن خادمان شاه و وزیر !
کذب و بهتان صفات دهقانست .
تا که ثابت کنیم بهتان را .
در همین جا شوند شاهد کار .
بپذیرد بخود ، بیر آنرا !
جل و پالان بدوش خود بکشید ،
کرد پالان ، گرفت افسارش .
کرد بیچاره را از آن خر دور .

گفت: « خر از منست و جل زخر است ،
پس بفرمود تا ملازم چند
هر چه او گریه کرد و جامه درید

روزي از روزها زتاجيكان
آدمي خوب و مهربان و حلیم .
پيش از اين سالها گدا بود او ،
در همه عمر خود ستم ديده ،
سفر اکنون نموده شاد او را ،
با رفيقان ديگر آن دهقان
کارگرها همه رفيقانه
سفره گسترده آب و نان دادند ،
ناگهان ديده مسافر ما
شاد شد ، خنده کرد ، پيش دويد ،
گفت : اين آشنا و يار منست ،
ميزبانان ، بطور هزل و ادب ،
ميشناسد تو را ، بگو بود ،
مرد دهقان چو اين سخن بشنيد ،
به تراكتور سوار شد بشکوه ،
چنگ بر آن زد و فشارش داد ،
کارگرها تمام شاد شدند ،
اين هياهو سليم جان چو شنفست
که « از اين پيش بنده بودم من ،
غير زاري نمي توانستم ،
فقط اندر زمان شورائي
مالك علم و اقتدار شدم ،
عاجر و بيسواد نيستم من ،
کارگرها شدند از اين خرسند ،
رأي دادند و رأي پرسيدند ،
رود اکنون سليم از بالتيك

اين مجازات مرد فتنه گر است ! «
مرد بدبخت را گرفته زدند .
كس بفریاد بينوا نرسيد .

۲
شد بشهر لنين كسي مهمان .
نام او بد جليل زاده سليم .
مرد مظلوم و بينوا بود او .
ده آباد نیز کم ديده .
کرده حيران لنينگراد او را .
رفت روزي به پيش کارگران .
پيششان ساده و صميمانه
همه کارخانه را نشان دادند .
به تراكتور فتاد در آنجا .
دست بر چرخ و رول آن ماليد .
مركب خوب راهوار منست .
باز گفتند : اگر که اين مركب
از لجامش بکش که ره برود !
چون سپندي زجاش خويش پريد .
چون عقابي نشسته بر سر کوه .
کوه در زیر او براه افتاد .
همه مشغول « زنده باد ! » شدند .
خنده اي کرد و با رفيقان گفت
بار بايان برنده بودم من .
خر سواري نمي توانستم .
من شدم صاحب توانائي ،
اسبی اينگونه را سوار شدم .
عضو کلخوز ، تراكتوريستم من « .
مشورت کرده در دقيقه چند ،
کوه را بر عقاب بخشيدند .
با تراكتور به کلخوز تاجيك .

مسکو ۱۹۳۵

يانكا كوپالا

مردی مسلح ، بزرگ و جسو ،
تازه رسیده از جاهای دور
- كي به این کشور یاری کرده است ،
كي بدرد او زاري کرده است ؟ -
من گرفتار این گل بوده ام .
من او را بلبل بوده ام .
من دوست توام ، اکتیر ، انقلاب .
آباد کنم این خانه خراب ،
من تو را انسان میکنم بلند ،
تو را با انگشت نشان بدهند ،
بلبل اسیر پرواز کرد آزاد ،
حالا ديگر او خرم است و شاد ،
ترانه او زاري ندارد ،
از دولت گل خواري ندارد .

مجسمه فخر و اعتلا ،
در مملکت يانكا كوپالا ،
كي بعشق او بوده ميتلا ،
جوابي قطعي : - يانكا كوپالا .
و گر هم بايد ببينم جزا ، باشد !
خود من ، اينك ، يانكا كوپالا . -
آمدم که با دست توانا
تا خرسند شود يانكا كوپالا .
که ببينندت همه دنيا ،
بگويند : اينست يانكا كوپالا ! -
روح افسرده از نو شد برنا .
غم نميخورد يانكا كوپالا .
ميگرد مثل شير بي پروا .
خوشا بحال يانكا كوپالا !

اي نقشه کش اسارت دل ،
 اي از تو همه خسارت دل !
 دل را به اشاره پاره كردي ،
 آتش زدي و کنار كردي .
 تن پوشه و آب و نان نخواهم ،
 القصه كه بي تو جان نخواهم .
 كي با الم سياه من زيست ؟
 غير از تو ، بگو ، پناه من كيست ؟
 همچون نفس سحر بيايم ،
 پا گر شكند ، به سر بيايم .
 رخساره زگرد غم بشويم ،
 از روي تو كام دل بجويم .

اي رهزن جان و غارت دل ،
 اي تازه كن مرارت دل ،
 با چشم سياه اشاره كردي ،
 جانرا هدف شراره كردي ،
 دور از تو به تن توان نخواهم ،
 آسايش اين جهان نخواهم ،
 هيچت غم اشك و آه من نيست ،
 راندي تو مرا ، گناه من چيست ؟
 من سوي تو ز اين سفر بيايم ،
 در خون كنم ار گذر ، بيايم ،
 ايم بتو درد خود بگويم ،
 در موي تو مشك تر ببويم ،

تب عشق تو روز و شب دارم .
 شب وصل است ، با تو گپ دارم .
 من از اين كار دل عجب دارم .
 طالع نحس در عقب دارم .
 روز و شب نام تو بلب دارم .
 تا كه خون و رگ و عصب دارم .
 من از اين خانه جان طلب دارم .
 من از اين خاندان نسب دارم .
 من دليرم ، چنين لقب دارم .

دست نه بر سرم كه تب دارم ،
 يا بران يا خموش كن دلرا ،
 تو مرا ميزني و دل شاد است ،
 من وفا پيشه ام ، ولي چه كنم ،
 دائما روي تو بخانه چشم ،
 دست هرگز ز دامنم نكشم
 نروم هيچ جا ز درگه دوست ،
 افتخار به عشق و آزاديست ،
 در ديار وفا ، چو لاهوتي ،

يار عيار برقص آمده است .
 گونيا مار برقص آمده است .
 شهر و بازار برقص آمده است !
 گل و گلزار برقص آمده است .
 در و ديوار برقص آمده است .
 جوي كهسار برقص آمده است .
 چيت و گزوار برقص آمده است .
 پنبه بسيار برقص آمده است .
 دل بيعار برقص آمده است .
 كه جوان وار برقص آمده است ؟
 علم و آثار برقص آمده است .

باز هم يار برقص آمده است ،
 گيسوي پر خم و تابش نگرید ،
 اين چه حالبيست كه از ديدن آن
 بلبل از نشه آن مست شده ،
 كوچه ها بزم كلاني دارند ،
 جوشد و كفزده غلظد سوي دشت ،
 عيد پنبه است به جمهوري ما ،
 دست كلخورچي ماهر زده چنگ
 ميجهد ، جيب ميكشد ، ميخندد ،
 پيري اين دوره چه دارو خورده است
 زنده بادا وطن ما كه در آن

چنين شادي از آن دارد دل من .
 چه عيش جاودان دارد دل من !
 چه آتش در زبان دارد دل من !
 غم دنيا بجان دارد دل من .
 كه چون بلبل زبان دارد دل من .
 حيات از آن لبان دارد دل من .
 بهار بيخزان دارد دل من .
 دلارام جوان دارد دل من .

تو را در خود نهان دارد دل من ،
 توئي با او هميشه ، خوش بحالش ،
 فقط نام تو را گوید ، نگه كن
 تو را دارد در اين دنيا و ، بي تو
 گل رويت سخنگو کرده او را ،
 بميرد گر سخن با وي نگويند ،
 در آن خورشيد رويت مستقر است ،
 نداند حرف پيري معنيش چيست ،

نه پروار دارد و نه سر ، نه سامان .

خلاصه ، داستان دارد دل من ...

مسکو ۱۹۳۷

بشادي نغمه کش ، اي ني ، نوای يار مي آيد ،
اگر چون کودکان در جست و خيز آمد ، مکن عيبش
ز راهم دور شو ديگر ، طبيبا ، درد من گم شد ،
من از دنيا فقط ديدار جانان آرزو دارم ،
بيا تا زنده گردد دل زلطفت اي صبا کز تو
دلا ، از عقده هجران مکن آه و فغان چندان ،

بلب آ ، گوش کن ، اي جان ، صدای يار مي آيد .
به اين حالت دل از شوق لقای يار مي آيد .
نمي بيني که قاصد با دواي يار مي آيد ؟
نميخواهم وگر خود جان بجاي يار مي آيد .
نفس چو ميکشي ، بوي وفاي يار مي آيد .
نگه کن ، نامه مشکل گشاي يار مي آيد .

کيسلاودسک ۱۹۳۷

من خوانم و دل رقص ،
گور از پي غم کنديم ،
در رهگذر جانان
سر در کف و جان بر لب ،
من اقم و دل خيزد ،
با عشق قوي پنجه
هر کس که ز وي بوئي
ما ديده از او بستيم ،
دل يار و مرا دارد ،
درملک وفاداري

بزم من و دلرا بين .
عزم من و دلرا بين !
ما منتظر فرمان ،
نظم من و دلرا بين !
دل غلطد و من جنبم .
رزم من و دلرا بين !
از عشق نمي آمد ،
حزم من و دلرا بين
من - يك دل و يك دلبر .
رسم من و دلرا بين!

کيسلاودسک ۱۹۳۷

ديوانه نمودم دل فرزانه خود را ،
غير از تو که افروخته ئي شعله بجانم ،
من زنده ام ، آخر ، دگري را تو مسوزان ،
از بهر تو سر باختن من هنري نيست ،
دل کوچه بکوچه دود و نام تو گويد ،
با سنگ زدن از بر دلبر نشود دور ،

در عشق تو گفتم همه افسانه خود را .
آتش نزنند هيچ کس خانه خود را .
اي شمع ، مرنجان دل پروانه خود را .
هر دلشده جان باخته جانانه خود را .
باز آ ، بير اين مرغک بي لانه خود را .
من خوب شناسم دل ديوانه خود را .

مسکو ۱۹۳۷

يار به وفا داري
چون منزل جانان ، جان
تا بيندش افتد دل
خال بت من در صيد
با سوزش و با کشتار
چون شمع رخس دلهم
خونش چو گذشت از سر
در بزم محبت دل
جانبازي و صدق و عزم
چون دار فنون عشق
شور ار به سرش افتد
دستش نزنيد ، اين دل
در مجلس از آن گويند ،
عشق دل لاهوتي

جانانه مشهوريست .
کاشانه مشهوريست .
در دام سر زلفش ،
يك دانه مشهوريست .
دوري نکند از يار ،
پروانه مشهوريست .
آيد به کف دلبر ،
پيمانه مشهوريست .
در سينه نموده جمع ،
دل خانه مشهوريست .
بر هم زند عالم را ،
ديوانه مشهوريست !
در مکتب از آن خوانند .
افسانه مشهوريست .

مسکو ۱۹۳۷

چه کرده ام که زجانان خود جدا شده ام ؟

چه گفته ام که گرفتار اين بلا شده ام ؟

بمن نگفته کسی تا کنون ، گناهم چیست
مگر خدای من است او ، که تا از او دورم
خوشا بحال دل من که پیش دلبر ماند ،
صبا به محضر جانان سلام من برسان ،
ز آب دیده زمین را نموده ام دریا ،
به آه و غصه و افسوس و اشک و بیداری
براید مار زدهانم سخن ، فقط این است :

کز آن گناه سزاوار این جزا شده ام ،
ز خود بر آمده غرق « خدا - خدا ! » شده ام .
خبر ندارد از این غم که مبتلا شده ام .
بگو که از تو جدا سخت بینوا شده ام .
درون کشتی غم بی تو ناخدا شده ام .
میان همسفران بی تو آشنا شده ام .
چه کرده ام که زجانان خود جدا شده ام ؟

مسکو - ستالین آباد ۱۹۳۷

پر کرده ام از مهر تو پیمانۀ دل را ،
از آب و گل صدق و وفا کرده ام آباد
جانانه مرا میطلبد ، - او به سر آید .
حیران شده بر سینه نهد دست ارادت
یک عمر زدم غوطه بدریای محبت ،
بر دولت و خوشبختی دل رشک برد گل
در خانه و در کوچه و صحرا همه خوانند

با شکل تو آراسته ام خانۀ دل را .
با رهبری عشق تو ویرانۀ دل را .
قربان شوم این حالت مستانۀ دل را !
از من شنود هر کسی افسانۀ دل را .
تا یافتم آن گوهر یکدانۀ دل را .
ببند به چمن چون رخ جانانۀ دل را .
افسانۀ لاهوتی دیوانۀ دل را .

مسکو ۱۹۳۷

تو رفتی و تصویر تو در دیده من ماند ،
رفتی و نرفت ابرو و مژگان تو از یاد ،
بنشست به گل پیش خرامیدن تو کاج ،
رفتی و جنون آمد و با وی خوشم اکنون :
با من همه در گردشی و صحبت و شوخی ،

خندیدن و تقریر تو در دیده من ماند .
شمشیر تو و تیر تو در دیده من ماند .
من دیدم و توفیر تو در دیده من ماند .
گیسوی چو زنجیر تو در دیده من ماند .
القصة که تصویر تو در دیده من ماند .

مسکو ۱۹۳۷

دلرا ببین ، دلرا ببین ،
سر واژگون ، تن غرق خون ،
خواهد که جان پیشش رود ،
دنیا فراموشش شود ...
دلرا ببین ، دلرا ببین ،
با آنکه راهش تنگ بُد ،
با رهنان در جنگ بُد ، -
دلرا ببین ، دلرا ببین ،
گل دیدش و در خنده شد ،
طوطی به نطقش بنده شد
دلرا ببین ، دلرا ببین ،
دل نیست این ، دیوانه است ،
پر درد و پر افسانه است ،
دلرا ببین ، دلرا ببین ،
ساقی بساطی نو فکن ،
لاهوته شیرین سخن
دلرا ببین ، دلرا ببین ،

در کوی جانان آمده .
افتادن و خیزان آمده .
جانان در آغوشش دود ،
مست است و مهمان آمده .
در کوی جانان آمده !
هم دور و هم پرسنگ بُد ،
فاتح زمینان آمده .
در کوی جانان آمده !
بلبل از او شرمنده شد ،
دل نیست این ، جان آمده .
در کوی جانان آمده
دیوانۀ جانانه است ،
از بهر درمان آمده ...
در کوی جانان آمده .
مطرب بیا چنگی بزن ،
امشب غزلخوان آمده .
در کوی جانان آمده .

مسکو ۱۹۳۷

امروز به پیش یار رفتم .
او شمس شرافت است ، پیشش
چون اشتر مست بودم و ، عشق
با آنکه شروع تیر مه بود ،

با حالت بیقرار رفتم .
با عزت و افتخار رفتم .
بگرفته بکف مهار رفتم .
با لذت نوبهار رفتم .

او ماه درون اختران بود ،
آنقدر نمود مهربانی
خوابم نبرد ز شادی امشب ،

من ماه گرفتم وار رفتم .
کز او شده شرمسار ، رفتم .
امروز به پیش یار رفتم .

مسکو ۱۹۳۷

عمری علم عشق بر افراشته ام من ،
جان برده ام از چشم سیاه تو بمیدان ،
تا دیده امت ریخته ام اشک ز شادی ،
شیرین دهنم از ثمر وصل کز اول
تا درس من فکر کسی جز تو نیاید
گفتی که اگر یار نباشد چه کنی تو ؟
سر دادن و سر داشتن و شکوه نکردن
با یار یکی بودن و از خویش گذاشتن
از عشق سخن میروود و من زرم اینجا

زین راه بسی مانعه برداشتم ام من .
الحق هنر شیر ژیان داشته ام من .
دامان تو را از گهر انباشته ام من .
در مزرع دل تخم وفا کاشته ام من .
دل درگذر باصره بگماشته ام من .
زان چیز چه پرسی که نه انگاشته ام من .
ارثی است مقدس که نگهداشته ام من .
زان قاعده هائیسست که بگذاشته ام من .
لاف از هنر خویش ، چه پنداشته ام من ؟

مسکو ۱۹۳۷

دل من خانه دلدار من است .
گوهر دل فروشم به کسی ،
شش طرف غم زده صفها اما
همچو قارون شده ام صاحب گنج ،
شورش و جنگ و ظفر در همه وقت
در کفم نیست بجز نقد وفا ،
نام جانانه من در همه جا
دفتر دل بدهیدش پس مرگ ،

چشم من آینه یار من است .
عشق پر مایه خریدار من است .
چشم جانانه طرفدار من است .
سخنم گوهر شهوار من است .
حاصل طبع شرربار من است .
فقط این جنس در انبار من است .
نمک اصلی اشعار من است .
یاور من وارث آثار من است .

مسکو ۱۹۳۷

عزیزم ، برگ گل خوب است ، اما
دهان عنجه رنگین است ، لیکن
همیشه چشم نرگس مست خواب است ،
زند بر دیده برق روی خورشید ،
مرا با سروپا درگل چه کار است ،
چه سر برداشته میلافد این کاج !

لب گوینده تو بهتر از اوست .
دهان و خنده تو بهتر از اوست .
نگاه زنده تو بهتر از اوست .
رخ فرخنده تو بهتر از اوست .
قد نازنده تو بهتر از اوست .
بخاک افکنده تو بهتر از اوست .

مسکو ۱۹۳۷

با دلم دوش سر زلف تو بازی می کرد ،
گاه زنجیر و گهی مار و گهی گل میشد ،
مویت انداخته دلرا و بشوخی میزد ،
دل ز تاثیر نگاه تو بخالت میجست ،
خنده می کرد دل و ، از « خطر و محنت عشق
غصه را راه نبد در حرم ما ، چون عشق
کاشکی دیشب ما صبح نمیشد هرگز ، -

خواجه با بندی خود بنده نوازی می کرد .
مختصر ، زلف کجبت شعبده بازی می کرد .
بازش از خود نظر مهر تو راضی می کرد .
مست را بین به کجا دست درازی می کرد !
عقل چون پیر زنان فلسفه بازی می کرد .
شعله افروخته بیگانه گدازی می کرد .
با دلم دوش سر زلف تو بازی می کرد .

مسکو ۱۹۳۷

به شاعر نابینا

۱

سخن از درد خود در عشق شمعی ،
بخود این شمع را دلبر گرفتم

شنیدم گفت پروانه به جمعی
که من زاندم که بال و پر گرفتم ،

وز آن ساعت که او جانان من شد ،
 قسم خوردم که تا من زنده هستم
 بجز رویش ز دنیا دیده دوزم ،
 کنون من پاس عهد خویش دارم ، -
 ز بس نامش بود ورد زبانه ،
 چو بنشینم ، مکانم در بر اوست ،
 ولی با این همه زیبایی او .
 ندارد چشم تا ببندم پریم را ،
 نمی ببندم چو من میرقصم از زوق ،
 من اما ، شمع چون پیشم نشیند ،
 دلم خواهد که حالم را به ببند ،
 یکی گفتش که ای پروانه مست ،
 بود اما نهان یک نکته اینجا
 ز بینایی ، بلی ، شمع است بی بخش ،
 ندارد دیده ، اما دیده داران
 طرب کن ، یار تو محبوب دنیا است ،

رفیق پر بها ، استاد ساحر ،

تو هم بی بهره نی چون شمع از چشم ،
 در این دنیا میان مردم پست
 تو آن شمعی که در دل دیده داری ،
 تو شمعی و وطن کاشانه تو ،
 چو طبعت پرتو افشان مثل ماه است ،

وفا در راه او پیمان من شد .
 همیشه این بت خود را پرستم .
 به این آتش بسازم تا بسوزم .
 اگر جان خواهد از من ، میسپارم .
 تو گوئی شعله روسته در دهانم .
 چو گردم ، گردشم گرد سر اوست .
 دلم سوزد به نایبائی او .
 تن لرزان و چشمان ترم را .
 نمی ببندم چو من میسوزم از شوق .
 دلم خواهد که رویم را به ببند .
 سرورم را ، ملالم را به ببند .
 در این درد گران حق با تو بوده است .
 که گردد خاطرت از آن شکیباً :
 ولی پرتو به بینایان کند پخش .
 جهان ببیند در نورش هزاران .
 تو را معشوقه ، ما را مجلس آراست .

۲

سخن پرداز و دستاویز ماهر !

ولی بر بخت خود ز این غم مکن خشم .
 فراوان دیده دار و کور دل هست .
 هنرهای بسی ارزیده داری .
 بگردت مردمان پروانه تو .
 تو را گر کور گویند ، اشتباه است .

مسکو ۱۹۳۸

خورشید من

دور از رُخت سرای درد است خانه من ،
 دیدم تو را ز شادی از آسمان گذشتم ،
 آخر خودت گواهی : من از جهان گذشتم .
 خورشید من کجایی
 من دردمند عشقم ، درمان من توئی ، تو .
 امید من توئی ، تو ، ایمان من توئی ، تو .
 خورشید من کجایی ؟
 غیر از تو من به دنیا یار دگر ندارم ،
 سر میدهم و لیکن دست از تو بر ندارم .
 خورشید من کجایی ؟

خورشید من کجایی ؟ سرد است خانه من .
 جانان من که گشتی دیگر ز جان گذشتم ،
 بی تو کنون سرای درد است خانه من ،
 سرد است خانه من .
 من پای بند صدقم ، پیمان من توئی ، تو .
 دور از رُخت سرای درد است خانه من ،
 سرد است خانه من .
 جز از خیال عشقت فکری به سر ندارم ،
 دور از رُخت سرای درد است خانه من ،
 سرد است خانه من .

ستالین آباد ۱۹۳۸

صدره در انتظارت تا پشت در دویدم ،
 صدره سرم بدر خورد ، چون وقت وعده تو
 تا یک صدای پائی زانسوی در شنیدم ،
 در فکر گفتگویت از خواب و خور گذشتم ،
 تو مست خواب راحت ، من مضطرب نشستم .
 شب رفت و پیش چشم دنیا سیاه گردید ، -
 شاید دل تو میسوخت ، بهتر! ندید چشمت ،
 اکنون ، تو را که دیدم ، در پای تو سر من

پایم ز کار افتاد آنگه به سر دویدم .
 هر قدر دیرتر شد من تندتر دویدم .
 جستم ، تو را ندیدم ، بار دگر دویدم .
 در انتظار رویت شب تا سحر دویدم .
 تو فارغ از من و من ز این بیخبر دویدم .
 خورشید من نیامد ، من بی ثمر دویدم .
 چون با لبان خشک و چشمان تر دویدم .
 آثار خستگی نیست . جانم ، مگر دویدم ؟

مسکو ۱۹۳۹

کلی باشد و کی روی تو را باز ببینم ،
غمگین شدم ، این سرو که رفتار ندارد ،
خون میچکد از حسرت شمشیر تو از چشم ،
دیوانه شدم دور زدیدار تو ، وقت است
ای آلهه حُسن و وفا ، یک نظر انداز ،
بندم دهن از شکوه چو با خنده شادی
دور از تو جهان در نظرم رنگ ندارد ،

ستالین آباد ۱۹۳۹

« یا آه دلم اثر ندارد ... »

یا دل هنر دگر ندارد .
یا نخل امید بر ندارد .
یا قلعه بخت در ندارد .
یا طالع من ظفر ندارد .
یا ناله من شرر ندارد .
یا سینه دل سپر ندارد .
یا دل زبلا حذر ندارد .
یا شیر سیه خطر ندارد .
یا جان بستان ، ضرر ندارد !

مسکو ۱۹۳۹

بمن ساقی بزنی از باده آب آهسته - آهسته .
که رفت از یاد من جام شراب آهسته - آهسته .
مرنج از من اگر گویم جواب آهسته - آهسته .
در این دنیا که دیده است انقلاب آهسته - آهسته ؟
ز شرمت شد نهان مه در سحاب آهسته - آهسته .
نهی برگردنم از مو طناب آهسته - آهسته .
چرا دور از تو میرم با عذاب آهسته - آهسته ؟
بخوان شعر و بزنی یکدم رباب آهسته - آهسته !

ستالین آباد ۱۹۳۹

« یار از دل من خیر ندارد
(از آثار قدیمیها)

جز عشق جهان هنر ندارد
یا موسم صبر من خزان شد
یا بر رخ من نمیشود باز
یا وصل تو قسمت بشر نیست
یا دامن رحم تو طلسم است
یا تیر تو بگذرد نهانی
یا عشق خط امان به او داد
یا چشم تو با دلم رفیق است
یا با دل خسته مهربان باش

شدم در آتش عشقت کباب آهسته - آهسته ،
تو را دیدم شدم آنگونه مست چشم فتانت
ز شوق پر سشت اندر گلو پیچیده آوازم ،
بچشمت گو کند دلرا ز غم آزاد یکباره ،
صبا بر داشت از رویت نقاب آهسته - آهسته ،
سرم در سینه ات ، گویا نوازش می کنی ، اما
مرا از خود مران تا جان به آسایش دهم پیشت ،
دلم تنگ است ، ای مطرب ، دهانترا شوم قربان ،

ازبکستان

به هنرهای فراوان تو دل باخته ام .
تیغ برداشته رفتی تو بمیدان نبرد ،
من به این فتح نمایان تو دل باخته ام .
تو کنون مملکت صنعت و عرفان شده ئی ،
چشم بد دور ! تماماً تو گلستان شده ئی .
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .
میزند چنگ نوای دف و نای تو به دل ،
من به مرغان خوش الحان تو دل باخته ام ،
دختران تو به پیکار چو شیرند ، چو شیر ،
در حقیقت زن و مرد تو کبیرند ، کبیر .
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .

ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام ،
قد بر افراشته از خویش بر اندی غم و درد .
زده از هستی بدخواه بر افشاندی گرد .
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام
لانه بلبل آزاد غزلخوان شده ئی .
من به گلهای گلستان تو دل باخته ام ،
میدمد روح جوان آب و هوای تو به دل ،
جان کند رقص رسد تا که صدای تو به دل .
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .
پسران تو به هر کار دلیرند ، دلیر ،
من به این نسل درخشان تو دل باخته ام ،

دل ببازد به تو هر کس نه دلش تاریک است ،
چون برادر به تو از کودکی او نزدیک است .
از بکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .

پیشرفت تو خصوصاً خوشی تاجیک است ،
من به نو فکر جوانان تو دل باخته ام ،

مسکو ۱۹۳۹

دشمن عشق است ... منم یار پیدا کرده ام !
بوی جان بشنیده ام از آن لبان پر زنوش ،
بر نگیرم چشم اگر از قد موزونش ، رواست :
بوسه بر چشمش زخم ، مژگان او بر لب خلد ،
گردنش را دست بردم ، طره آش دستم گزید ،
من به یک سر دادن از او بگذرم ؟ شرمنده گیست !
یک سخن بی مهر دلبر نیست در آثار من ،
اشک من با خنده او میدرخشد در غزل ،

او زند ، من رقصم ... اما کار پیدا کرده ام !
دارو از بهر دل بیمار پیدا کرده ام .
راحت جان من در آن رفتار پیدا کرده ام .
ای عجب ، من گرد نرگس خار پیدا کرده ام .
الحذر ! در شاخ گل من مار پیدا کرده ام .
دل دو صد جان داده تا دلدار پیدا کرده ام .
دولت سرمد از این آثار پیدا کرده ام .
از کجا این طبع گوهر بار پیدا کرده ام ..؟

مسکو ۱۹۴۰

نکردی رحم و رفتی ، خوب ، تا بمرآ کجا بردی؟
تو رو گرداندی تو در چشم من تاریک شد دنیا ،
زگیسوی تو یاد آرد دل و ، چون کودکان بر من
ز حد بگذشت از دیدار تو دیروز خرسندی ،
زند چون عشق در وی شعله ، شهری را بسوزاند ،
به روی لوح دل نام ترا بنوشته بودم من ،
چه میخواهی زجانم ، ای ره آهن ، زپیش من
گنه باشد زجانان شکوه پیش دیگران گفتن ،

ز دل آسایش و از دیده خوابمرا کجا بردی ؟
چه کردی ، بی مروت ، آفتابمرا کجا بردی ؟
هجوم آرد که آن مشکین طنابمرا کجا بردی ؟
کجا رفتی و عیش بیحاسبمرا کجا بردی ؟
تو ، بیروا - دل پر انقلابمرا کجا بردی ؟
سودام میبرد از سر ، کتابمرا کجا بردی ؟
رفاه خاطر پر اضطرابمرا کجا بردی ؟
روم ، پس ، از خودش پرسم که: تا بمرآ کجا بردی ؟

مسکو ۱۹۴۰

از هر گپ آن تازه شود جان ، چه لب است این !
رفتار ببینید ، چه دل میگشود ... الحق ،
دل در غم او غرقه خون گشته و بیرحم
سوزد تنم از تاب تب عشقش و بوسم
میخندد و گوید که تو را دوست ندارم ،
تا بد به برم ماه رخ یار ، چنین روز
ارزنده تر از عشق بعالم گهری نیست .

من دل به چنین لب نسپارم ... چه گپ است این ؟
در بین همه سروقدان منتخب است این .
باور نکند پاکی دلرا ، عجب است این !
خاک قدمشرا به تشکر ... چه تب است این !
ناز است ، ندانم بخدا ، یا غضب است این ؟
خورشید ندیده است بعمرش ... چه شب است این !
پاکیزه بدارش ، که به هستی سبب است این .

مسکو ۱۹۴۰

جانا ، دلم که پیش تو چون برّه راحت است ،
چشمم که پیش روی تو رخشان ستاره است ،
در بودن تو کلبه تنگم بود چمن .
کاهد غم از نگاهت اگر هم بود چو کوه ،
سوزم ز هجر و مردم گویند صبر کن ،
باید دویده پیش تو آیم ، که زیستن

تنها که هست جگره چون ببر میشود .
دور از تو تیره میشود و ابر میشود .
بی تو چمن بدیده من قبر میشود .
گاه اربود ، جدا ز تو اسطبر میشود .
مردم که ! آخر این همه هم صبر میشود ؟
بی روی تو به دیده و دل جبر میشود .

تاشکند ۱۹۴۱

شب از گلهاي آذربایجانی
ز آهنگ دف و تنبور و نیشان
هوای آشنا ، گفتار محبوب ،
همه بودند گرم آفرین ،
بهم بنهاده بودم چشم و در دل

صدای بلبلان را می شنیدم .
نوای دلستان را می شنیدم .
کلام مهربان را می شنیدم .
نه این را و نه آن را می شنیدم .
فقط آواز جان را می شنیدم .

تاشکند ۱۹۴۱

یا غمراغیرت یادت غمگساری هست ، - نیست .
ور بپرسی کز تو در خاطر غباری هست ؟ - نیست
مهربانتر از تو در دنیا نگاری هست ؟ - نیست .
شیر چشمترا به از این دل شکاری هست ؟ - نیست .
سخت و سنگین تر ز هجر یار باری هست ، - نیست .
در جهان بالاتر از این افتخاری هست ؟ - نیست .
تاشکند ۱۹۴۱

گر تو پنداری دل مرا جز تو یاری هست ، - نیست
گر بگویم ، سینه از دست تو پر خون نیست ، - هست ،
از دو صد فرسنگ ره الهام می باری بمن ،
پیش تیرت گر بگوئی دیده بر هم زد ، - نزد ،
گر کسی گوید که در دنیا به دوش زندگی
دوست شاد است از من و دشمن پریشان ، مرد را

پهلوان آشتی

در همه ملک زور او مشهور .
ببرها را به مشت می افکند .
ور ز پولاد بود ، می افتاد .
دل او بود همچو آئینه .
متنفر ز جنگ و خونریزی
که دلی داشتند پرز حسد ،
ایستاده کنایه میگفتند .
پهلوان را به جنگ میخواندند .
بی سخن ، بی جدل گذر می کرد .
پهلوان آشتی بشد لقبش .

۲

زیر چادر بشد زنی پیدا .
سد نمودند راه بر رخ زن .
پهلوان آشتی بجنگ آمد .
دشمنان در رهش - خس و خاشاک .
و آن حریفان برش چو روبه و گرگ
جوی در کوچه پر ز خون گردید .
راه شد باز و راهرو - آزاد .
«شهر از شر خلاص شد» گفتند .

۳

در رسید آندم و تبسم کرد
کوه را در برتو پست نمود .
زن به تو دم دمید و شعله شد .
چیست دیگر برای عاشق جان ! -
کز رخ زن نسیم پرده گشود .
مو سفید و دهان بی دندان .
پرده از روی راز خود بگشود
میشد البته همچو آتش تیز .
سبب دیگری کنون دارد :
باشد امروز در حمایت من .
شو نگهدار او زخوف و خطر .
سایه تو پناه او بشود .
باوری من به شیر خود دارم . -
من به اجرایی آن دهم همه چیز .
چیست دیگر از این شرف بهتر !

شهر ما داشت آدمی پر زور
او درختان ز بیخ بر می کند .
گر بدیوار پشت خود می داد ،
لیکن او داشت روح بی کینه ،
ضد آشوب و فتنه انگیزی
گاوزوران پست فطرت و بد
در سر راه مرد نیرومند
سخن از زور خویش میراندند ،
او تبسم کنان نظر می کرد ،
از چنین حال نرم بی غضبش

روزی از کوچه با دلاور ما
جمعی از ناکسان فتنه فکن
سر صبر آنزمان بسنگ آمد -
سیل شد مرد نامی چالاک ،
پهلوان آشتی چو شیر بزرگ
کله ها هر طرف نگون گردید ،
به صف ناکسان شکست افتاد ،
اهل شهر ، از دلیر خود خرسند ،

یکی از دوستان همدم مرد
که : - تو را زور عشق مست نمود ،
تا کنون سرد همچو برف بدي ،
پیش - پیشش چو میروود جانان ،
پهلوان در خیال پاسخ بود ،
روی پیری ز پرده گشت عیان ،
مرد نامی تبسمی بنمود
گفت : « طبعم براه جانان نیز
لیک تیغم اگر که خون بارد ،
همچو مهمان مادرم این زن
مادرم گفت : - نور دیده ، پسر ،
باید او بی زیان به خانه رود ،
گر که مهمان به شیر بسپارم ،
امر مادر مقدس است و عزیز ،
کرده باور به غیرتم مادر ،

سر خود را اگر دهم بر باد ،
مادرم پیش چشم بود ، آندم

این شرف را زکف نخواهم داد .
فوج اگر بود ، محو می کردم » .

۴

تو ای پهلوان شورائی ،
فکر من را یقین که فهمیدی ،
به تو ، ای اهل ذوق و عدل و امان ،
که بمیدان دشمنان تازی ،
همچو آن پهلوان ما که به وی
بلکه مادر – وطن ز شرّ عدو
مادری کو چو تو پسر دارد ،
همه جا ، از هجوم هر اوباش
کرده باور به غیرتت مادر ،
مادرت ! به پیش چشم بگیر ،
این ددان درنده را سر زن ،
آنچنان کن که دشمنت نابود

صاحب اقتدار و دانائی،
خویشتن را در این مثل دیدی .
داده اکنون صدای دل فرمان
میهن خویش را رها سازی .
آشنا را سپرد مادر ، نی ،
جان خود را سپرده است به تو .
کی دگر بیم از خطر دارد .
یار او شو ، مدافع او باش !
چه از این افتخار بالاتر ؟
به فاشیستان چو شیر خشم بگیر ،
تیغ بر خائن ستمگر زن !
شود و مادرت ز تو خوشنود .

ستالین آباد ۱۹۴۲

عشق بی حساب

در دست او همیشه کتاب و قلم بود ،
او عضو حزب نیست ، ولی هست کمونیست ،
در کار او حساب و به گفتار او حساب ،
پرگاروار اگر که بدور زمین دود ،
همسایه و رفیق و زن و خویش و آشنا
گویند : مام دهر ورا با حساب زاد ،
ناگه صدای غش شپیورهای سرخ
در آن تلاش سخت به آزادی بشر ،
در پیش صف همیشه بمردی نمونه بود ،
با دوست مهربان بد و با دشمنان شدید ،
معلوم شد که بر وطن و خلق و انقلاب

پیوسته در مبارزه با پیش و کم بود .
داند که کمونیسم بدون حساب نیست .
در فکر او حساب و در آثار او حساب .
از نقطه حساب تجاوز نمی کند .
حق و حساب دانی او را دهد بها .
یک چیز بیحساب طبیعت به وی نداد ...
بردش به جنگ ظلم بزیر لوی سرخ .
میدان امتحان فداکاری و هنر ،
بخت عدو زحمله او واژگونه بود .
هر دم جسارت نوي از او شدی پدید .
عشق دل محاسب ما بوده بیحساب .

مسکو ۱۹۴۱

گفت رسام : از تو چون تصویر میباید کشید ؟
گفت : اگر بگذشته ات آید بیادم ، چون کنم ؟
گفت : پس کی پاره کرد آن بند را ؟ گفتم : لنین .
گفت : نوك خامه ات را در چه احوالی کشم ؟
گفت : طبیعت را چسان رنگی دهم ؟ گفتم : جوان .
گفت : بر سر سایه از لطف وطن آرم تو را ؟
گفت : از قد وفای خود به ملت ، شرح ده .
گفت : عزم و رزم تو بر ضد بدخواه وطن ؟
گفت : لاهوتی ، دم از خوشبختی میهن بزنی .

گفتمش : در شعله يك شمشیر میباید کشید .
گفتمش : رنگین بخون زنجیر میباید کشید .
گفت : وصفش گوی . گفتم : شیر میباید کشید .
گفتمش : آهنگز يك تیر میباید کشید .
گفت : مویترا چه ؟ گفتم : پیر میباید کشید .
گفتم : آری ، مهر عالمگیر میباید کشید .
گفتمش : پا تا سر پامیر میباید کشید .
گفتمش : بیرون زهر تصویر میباید کشید .
گفتمش : بی آخر اینرا دیر میباید کشید .

ستالین آباد ۱۹۴۳

دوستان همسفر

داستان « اوزوم ، عنب ، انگور »
سرگذشتی است دلکش و پر شور ،

مانده از روزگارهای کهن ،
هر که نشنیده بشنود از من .

مست را این سخن کند هشیار ،
 در یکی راه گرم و خشک و دراز
 و اندر آن راه پر تشیب و فراز
 پس نشستند دل - طپان ، تن - سست ،
 ترك « اوزوم ! » گفته اشك مي افشاند ،
 عرب ، اما ، « عنب ، عنب ! » میخواند .
 رهزني ناگهان رسید از راه ،
 گرچه بودند خسته همسفران ،
 گفت رهزن بخود که : در میدان
 دوستانرا اگر کنم دشمن ،
 بینشان کرد روشن آتش تیز ،
 چیزی آرم مگر ، ولي يك چیز :
 باید اینجا دو تن شود تسلیم
 زد عرب داد که ، بیار عنب !
 دزد آوردشان به جنگ و غضب ،
 آن سه تن غرق شورش و زد و خورد ،
 دوستان دشمنانه گرم جدال ،
 دید آن حالرا و کرد سوال
 فارس « انگور ! » و ترك « اوزوم ! » زد داد
 مرد خندید و گفت : « فهمیدم ،
 میوه تارك را ز بار آندم
 داد زد ترك « اوزوم ! .. » با دل شاد ،
 گشت معلوم اینکه بهر دوا
 کرده رهزن به نفع خود برپا
 زان به عالم شدند شکرگذار
 ملل خانواده شورا
 مانده از یکدیگر به فتنه جدا ،
 داروي بیحقوقی و سختی ،
 گوش بر حکمران رهزن خود
 ترکمان بدگمان به نوزبک شد ،
 ترك میگفت : ارمني مغلوب
 بخت بخش بشر لنین کبیر
 همگی را بدور روس دلیر
 گرچه ماندند مختلف سخنان ،
 این ملل دفع کرده سختی را
 میوه خوب نیکبختی را
 دیگر آنها ره خطا نروند ، -
 اینکه بر ضد لشکر فاشیست
 پهلوانی کنند ، بیجا نیست :
 بخت با هم بدست آوردند ،

عقل خوابیده ز آن شود بیدار .
 سه مسافر شدند با هم یار ،
 ماند پاهایشان تمام از کار .
 هر يك آن درد را دوا مي جست .
 فارس « انگور ! » گفته مینالید ،
 این چه میگفت آن نمی فهمید .
 دید آن هر سه را بناله و آه .
 لیکن آنها بُدند سه ، او - يك .
 ظفر سه به يك بود بیشك .
 شود البته فتح قسمت من .
 گفت : من میروم به آن ده دور
 یا عنب یا اوزوم یا انگور .
 تا رسد سومی به عیش عظیم .
 فارس انگور و ترك اوزوم طلبید .
 خود از آن فتنه بر مراد رسید :
 راهزن مال هر سه را زد و برد .
 ناگه از ره رسید مردی پاک .
 ز آن سه بیچاره روی و تن پر خاک .
 و آن عرب کرد « عنب ، عنب ! » فریاد .
 من کنم درد هر سه را درمان « .
 بدر آورد مرد معنی دان .
 فارس « انگور ! » عرب « عنب ! » زد داد .
 همه را بوده يك خیال به سر .
 جنگ در بین دوستان سفر .
 که از آن خواب کردشان بیدار .
 قرنها زار و بینوا بودند .
 همه جویایي يك دوا بودند ، -
 همه می خواستند خوشبختی .
 کرده ، این قوم خصم آن يك بود .
 او به تاجیک خصم و وي - به یهود .
 گر شود ، میشود حیاتم خوب .
 راستی را به این ملل فهماند ،
 از پی دفع دشمنان جمعاند .
 در عمل گشته اند یکدل و جان .
 پی به معنای زندگی بردند .
 از درخت یکانگی خوردند .
 هرگز از یکدیگر جدا نشوند .
 خلقهای سوتی چون يك تن
 بختشان داده این بزرگ وطن .
 با هم از وي کنند دفع گزند .

۱۹۴۳

زنبور عسل

بالای گلها ، زنبور عسل ، با ساز و آواز ، می پرید .

و اتفاقاً	در همان محل	بدنفس گراز	می چرید .
گراز میرنجید	ز آواز زنبور ،	بر جرئت وی می آشفت	نفیر میکشید
پرکین ، پر غرور ،	به وی پی در پی	بد میگفت :	
«آنجا که خوک هست	زنبور چه در کار ؟	معلون را ای کاش	سگ میخورد!
بهتر بود از دست	میرفت این گلزار ،	تا که بی معاش	او میمرد» .
اینها را زنبور	دائم شنیده	باز هم لطیفتر	می نواخت ،
به خوک منفور	نیشش خلیده	او را پا تا سر	میگذاخت .
در تیرمه تنها	گوشه ای چرکین	از گراز در آن	محل ماند ،
از زنبور اما	لطیف و شیرین	برای انسان	عسل ماند .
سخن پرداز	خلق ، از این چه غم	گر تو را اغیار	بدگویند !
رسان آواز	خود را به عالم ،	بد ، نه یک ، بگذار	صد گویند .
از هر اغواگر	نشو پریشان ،	باشادمانی	بالا پر !
چون عسل اثر	بده به جهان ،	تا می توانی ،	افزونتر !

ستالین آباد ۱۹۴۳

بخلق لاتیش

هست بین مردم ایران من
گر که در یک خانواده جشن هست ، -
هر کسی در سفره چیزی مینهد ،
میزبان گردد ز نان بینوا
و ه ، چه خوش گفته است اندر مثنوی
« هدیه ها و ارمغان و پیشکش
دل بجوشد کاندرا این روز سعید
جشن پیروزیست در این سر زمین ،
یاری و جانبازی روس دلیر
فتح آزادی بر اردوی ستم ،
فتح لاجپلیسیس به ریتسار سیاه ،
فتح نیروی خرد بر جهل پست ،
اهل صنعت ، اهل علم و اهل ذوق ،
خوانی از علم و ادب گسترده اند
من ، برسم ملت محبوب خویش
چون تهی دستم من از علم و فنون
نان خشکی اندر این خوان می نهم ، -
من از این شادم که در روزی چنین
چون من اصلاً عاشق آزادم ، -
شادیم ز آن است کان شب روز شد ،
شاد باش ، ای خلق لاتوی ، شاد باش !
قادر و دانشور و بیناک زی ،
تا دگر ره دشمن زشتی پرست ،
حلقه بر دور عروست بسته تنگ
هدیه ای لایق ندارم من کنون ،
« هدیه ها و ارمغان و پیشکش

عادتی ملی ز دوران کهن :
همجواران ، چه غنی ، چه تنگدست ،
حس یکرنگی نمایش میدهد .
شاد ، چون از هدیه های اغنیا .
این حدیث پر بها را مولوی :
شد دلیل آنکه هستم با تو خوش « .
باشد اندر خانه لاتیش عید .
جشن پیروزی افکار لنین .
داد بر لاتیش این فتح کبیر ،
فتح شادی بر سپاه درد و غم .
فتح انسانی به دیو کینه خواه ،
فتح شوارنی به فاشیستان مست .
در چنین روز سعادت ، پر ز شوق ،
نعمت وافر در آن آورده اند .
خواهم آنجا هدیه ای آرم به پیش .
لاجرم با چند بیت خود کنون
حس یکرنگی نمایش میدهم .
راهم افتاده به این زیبا زمین .
همچو لاتیشان قرین شادیم .
عدل بر ضد ستم پیروز شد .
تا جهان باقی است تو آزاد باش !
بر حذر از دشمن نا پاک زی !
تازیانه سخت بگرفته بدست ،
هی نرقصاندش اندر روی سنگ .
کن قبول اینرا ز روی لطف ، چون :
شد دلیل آنکه هستم با تو خوش « .

ریگا ۱۹۴۵

حال دلم

پزشک من شفیق و مهربانست ،
بمن غمخوار و دایم خوش زبانست .

بحال تب شب بيداري من
 بگوشش ميرسد چون زاري من ،
 كشاند دست بر چشم تر من ،
 ز رنگ زرد و آه جانگدازم .
 ز درد دل بود رنگم چنين زرد .
 پي دانستن بيماري دل ،
 گريزد دل ز سوي سينه من .
 به جعدش بوي آن مشكينه مو نيست .
 نمي خواهد بجز او را ببيند !
 چنان در كنج سينه رام گردد ،
 بعمرش سايه غم هم ندیده است .
 همي خواهد خوراند شير و شكرش ،
 نه گرديد ، ني سخن گويد ، نه خندد .
 ولي در ديده دل - روي مادر .
 نه محتاج شكر ، ني فكر شير است .
 چو آن دايه ، قند در راه باطل .
 دلت بي اضطراب و تندرست است .
 به اين آسودگي من دل ندیدم .
 چنين دل كاشكي بسيار باشد !
 ز نو دل ميقتد اندر تلاطم ،
 همي جوشد چنان ديگي بر آتش .
 كنون ، بهر خدا ، گوئيد ، ياران ،
 چه سان حالي كنم حال دلم را ؟

بگوشش ميرسد چون زاري من ،
 دوان آيد به پيش بستر من ،
 سبب مي پرسد از رنج درازم ،
 به وي ميگويم : اي راحت كن درد !
 پزشك نازنين رفتار و خوشگل ،
 نهدي چون رو به روي سينه من ،
 كند حس ، با وفا ، كابين روي او نيست .
 ببندد ديده را ، خامش نشيند ،
 ز جوش و از طيش آرام گردد .
 كه گويا درد در عالم ندیده است ،
 چو آن طفلي كه دايه ، جاي مادرش ،
 ولي كودك دهانرا سخت بندد ،
 ببيند دايه را با ديده سر ،
 در آخر دايه گويد : بچه سير است ،
 پزشك منهم ، از خاموش دل ،
 بمن ميگويد : اين فكر تو سست است ،
 در عالم ، تا به اين سنم رسيدم ،
 چو كودك بيغم و بيمار باشد ،
 ز پيشم دور گردد با تبسم ...
 براي ديدن آن روي مهوش
 دوباره اشك ميريزم چو باران
 چه سان گويم به دكتر مشكلم را ؟

ريگا ۱۹۴۵

ميهن من

بخشیده به فرزندانم

بدقت بشنوید ، اي نور چشمان :
 غني ، مسكين دياري ، نامش ايران .
 ولي روحش تزلزل ناپذير است .
 كهن فرزند اين دنياي پير است ،
 هنر پرور ، خردمند و كبير است .
 درخشد از درفش كاوياني ،
 از آن آتش كه تابد جاوداني
 كه ميهن را نموده پاسباني .
 خرد در مكتب او دانش آموز ،
 درخشد نام ايران دل افروز
 ستمكشها نواز و ظالمانسوز .
 ز سطار ، آن مهين هادي مردم ،
 چو اينان بهر آزادي مردم
 شهيدان در ره شادي مردم .
 كه يكجا پوستين پوشند و آندم
 فضاي جانفزا و دشت خرم ،
 ز بويش تازه گردد روح آدم .
 به زيبائي يكي بهتر ز ديگر ،
 سه ره سالي نزايده هيچ مادر
 دهد حاصل سه ره هر ره نكوتر .
 هواي آن ز مرغان پر طنين است ،

بود در زير اين گردنده گردون
 مكرر شستشو بنموده در خون ،
 جهانيرا به مرددي كرده مقتون .
 بتاريخ بشر نامش درخشان .
 درخشند نام او نزد تاج شاهان ،
 ز مزدك ارج بخش رنج انسان .
 ز رستم در وجود هر جوانمرد
 درخشد از اراني شير خونسرد ،
 كه جان در راه آزادي فدا كرد .
 ز حيدر ، پيشواي نامي خلق ،
 ز نام يار محمد حامي خلق ،
 مبارز در ره خوشكامي خلق .
 فراوانند در تاريخ ايران ،
 بود آن سرزمين پهناور انسان
 دگر جا پوست مي اندازد انسان .
 صفا و منطري بشكوه دارد ،
 فراوان جنگل انبوه دارد ،
 حصار و شهر و نهر و كوه دارد .
 مگر بخشي ز خاك آن كه هر سال
 ندارد ميوه شادابش امثال .
 زمينش از رياحين پر خط و خال .

ولي ، افسوس ، هر جا ني چنين است .
 كه خاكش سخت و بادش آتشين است .
 كه ، چون در خاك شورا و عالم نو ،
 كنون دربارهٔ خلقش تو بشنو .
 چنين گويد روايات جهانرو .
 مسلمانند و ، همچون بت پرستان ،
 نكرده خلق ايران ترك وجدان ،
 مگر بعضي نه مردم بلکه حيوان .
 حكايت ميكنم از تودهٔ كار ،
 كنون گر عاجزند و بنده و خوار ،
 كه يابد خلق پيروي به پيكار .
 - در اين من اعتمادي سخت دارم -
 من از آن كشور پر افتخارم ،
 ز فرزندان آن خلق كبارم .

بسي بي آب صحرا هست در آن
 هميشه تشنه كام سعي انسان
 شكفت انگيز بر جسمش دمد جان .
 دلير و ساده و پاكيزه رابند ،
 به مهمان مهربان در ميكشايند .
 خداوند سخن را مي ستايند .
 به ملتهاي ديگر نيست دشمن ،
 گلستان مار هم دارد ولي من
 حقيقي صاحبان خاك ميهن .
 ولي آيد بزودي آن دم شاد
 هم از بيداد اعيان گردد آزاد ،
 هم از چنگ جهانگيران جلا .
 مرا در آن زمين زائيده مادر ،
 چه خوشبختي بود از اين فزونتر !

مسكو ۱۹۴۵

عزیز مسكو

يك زمان رفتم به پايتهخت فرنگ ،
 روي ايفل باگروهي دوستان
 يك نفر از مردم خاور زمين
 شهري اينسان بود اگر در ملك ما ،
 شخص از پاريسيان كابين را شنيد ،
 « آري ، اندر حق اين شهر كبير
 با دو تا حرف «اگر» پاريس را
 شهر « اگر » ناگه شود آنقدر خرد
 تخم «اگر» با معجزه گردد كلان
 خنده ها كردند همراهان من .
 شخص پاريسي به من گفت : اي رفيق ،
 گفتمش : در بحر يك شهر دگر ،
 ساحت آن خردتر ز ين شهر نيست .
 من در آن گرديده ام غرق ، اي شكفت ، -
 در دلي جا گيرد آن شهر كلان ،
 ليك او با يك « اگر » معجز كند ،
 آن « اگر » اين است : اگر دل روشن است ،
 ني برون صاف و درون آن - دورنگ ،

شهر سر افراز پاريس قشنگ .
 دور هم بوديم ما صحبت كنان .
 گفت : اين شهر معظم را ببين !
 خلق ما يكسر در آن مي كرد جا .
 گفت با آن آدم شرق بعيد
 ما مثل داريم با مضمون زير :
 ميتوان در تخم مرغي داد جا ، -
 كه توان در داخل تخميش برد ،
 آنقدر كابين شهر جا گيرد در آن .
 من بدم در فكر ، وقت آن سخن .
 در چه دريا گشته اي اينسان غريق ؟
 شهر پر تاريخ و آثار و هنر .
 شهر پر نوري چو آن در دهر نيست .
 او خودش اندر دل من جا گرفت .
 حجم دل تنگي ندارد بهر آن .
 خيمهٔ خود را به دشت دل زند .
 پاك و يكرنگ ، از دورنگي ايمن است ،
 همچو تخم مرغ در نقل فرنگ .

مسكو ۱۹۴۷

امروز در حضور جوانان مو سفيد
 شاد آنكه پيششان قدري راز دل بگفت ،
 از دودهٔ كمال كبيرند اين كسان ،
 درياي دانشند و چو كودك مؤدبند ،
 چون آمدم به خدمت اين مو سفيدها ،
 از من سلام باد به آن پنبه موي ها
 زييد كه فضل اين و هنرهاي آن گروه
 افسرده بود جسم خجند از فشار ظلم ،
 پاينده باد كشور ما كاندر آن بشر

چندان خوشم كه هر نفسم هست روز عيد .
 خوش بخت آن كسي كه دمي گفتشان شنيد .
 دانشوري كه همسر او را جهان نديد .
 اين دُر به بحر عزت آنها بود مزيد .
 از افتخار تارك من باسماں رسيد .
 چون هر يكش برابر يك كوه پنبه چيد .
 عبرت شود به كار جوانان نو رسيد .
 نام لنين به پيكر وي جان نو دميد .
 راحت بديد و حرمت اگر زحمتي كشيد .

لنين آباد ۱۹۴۷

باز آي و علاجي بكن ، اي دادرس دل !
و اين سينه به اين وسعت و رفعت - قفس دل .
تا دور شدي سوخت تماماً هوس دل .
انصاف بده ، كيست بغير از تو كس دل ؟
صد كوره فرزوان شود از هر قفس دل .
دل اشتر مست است و محبت - جرس دل .
تو رفتي و در سينه گره شد نفس دل .

مسكو ۱۹۴۷

پريشان خاطر ، رحمي نما بر چشم گريانم .
كه دور از روي و مويت روز را از شب نمي دانم .
نه از سنگم نه از آهن ، دل و جان دارم ، انسانم .
چرا رحمت نمي آيد ، عزيزم ، دلبرم ، جانم !
ز گنج ديده بي پايان بپايت گوهر افشانم .
دل از مهرت نميگيرم ، سر از امرت نپيچانم .

مسكو ۱۹۴۷

رو سوي زندان ميروي .
با ياد دهقان ميروي .
با رسم مردان ميروي .
ني مضطرب ، ني منفعل ،
پر عزم و ايمان ميروي .
با رسم مردان ميروي .
افراشته قد بينمت ،
آسوده وجدان ميروي .
با رسم مردان ميروي .
دستش ز خون رنگين بود ،
اما تو شادان ميروي .
با رسم مردان ميروي .
راه نكو بگزيده ئي ، -
با فخر شايان ميروي .
با رسم مردان ميروي .
فردا به ميدان بينمت ،
با فتح رخشان ميروي ،
با رسم مردان ميروي .

مسكو ۱۹۴۷

تو رفتي و در سينه گره شد نفس دل ،
دل بلبل پر بسته بود بي گل رويت ،
دل دور تو پروانه صفت رقصي كنان بود ،
دل داغ يتيمي بخورد گر تو نيائي .
بيچاره مخوانش ، كه دل از شعله بر آرد ،
پنهان نتوان داشت گرفتاري دل را ،
باز آ كه ز بويت نفس دل بگشايد ،

گرفتار توام ، پرسش كن از حال پريشانم ،
بروي همچو روز و موي چون شامت قسم ، جانا ،
دگر طاقت نمانده است اي مه آزارم مده ، آخر ،
نمي داني تنم در آتش عشق تو مي سوزد ؟
دل پر غم شد از دوري ، بيا ديگر ، كه با شادي
دمد گر از دلم آتش ، رود گر بر سرم طوفان ،

مي بينمت ، مي بينمت ،
با جرم عشق كارگر ،
مي بينمت ، مي بينمت ،
ذيق ، مبارز ، مستقل ،
برداشته سر ، پاكدل ،
مي بينمت ، مي بينمت ،
انسان كه بايد بينمت :
با فخر بيحد بينمت ،
مي بينمت ، مي بينمت ،
بدخواه تن رنگين بود ،
از عاقبت غمگين بود ،
مي بينمت ، مي بينمت ،
بس راه ها سنجيده ئي ،
با ظلمان جنگيده ئي
مي بينمت . مي بينمت ،
اكنون بزندان بينمت ،
در بين ياران بينمت ،
مي بينمت ، مي بينمت ،

قسمتي از منظومه

«پري بخت»

دوره كودكي ، جواني من .
خواهراني صغير و من بيكار .
خادم يك برزگوار طبيب
(كشت او را محيط جهل پسند) .
هوشم از هجر او پراكنده است .

تلخ بد تلخ زندگاني من ،
پدري پير و مادري بيمار
يك برادر شفيق و خوب و نجيب
حافظ الصحه مرد دانشمند .
آن برادر هنوز هم زنده است ،

او کنون يك پز شك پر خرد است ،
 بي نوایان سپاسدار ويند ،
 زر بر چشم او چو خاك بود ،
 تنگدستي خود بيادش هست ،
 ديگري بود اهل كار و هنر :
 بعد از آن در ره وطن سرباز ،
 ضد سلكو ، براه ميهن خویش
 تير يك خائن وطن از پشت
 جسم او در میان رود افتاد .
 گوهر كار بد ، به دريا رفت ،
 من (چو آن هفت تن) ز كرمانشاه
 كفش در پا ، به سر كلاه نبود ،
 روي با آب ديده ميشستم ،
 بخت صد حيف دور بد ز آنجا .
 در چنان روزها كه ما سه پسر
 مرد فردوس خسته در خانه ،
 مادرم در فراق زنده نماند ،
 بي پسرها به پول مردم شهر
 در كف من بغير باد نماند ،
 باز گفتم اگر برادر نيست ،
 خلق محبوب و نامدارم هست ،
 فكرم اين است هر زمان ، هر سو
 سبب او شد كه زنده ماندم من ،
 برد اين ره مرا به راه لنين ،

حكمتش بهر مردمان مدد است .
 رنجبرها رفيق و يار ويند .
 روحش آئينه وار پاك بود .
 ميدهد ز آن به تنگدستان دست .
 مسگر ، آهنگر و سپس زرگر .
 عاقبت افسري جري ، ممتاز .
 در سر صف چو حمله برد به پيش ،
 درگذشتن ز نهري او را كشت .
 روشن آبش به تيره خاك نداد .
 حيف اما كه از كف ما رفت .
 تا به تهران پياده رفتم راه .
 همسفر غير اشك و آه نبود .
 سخت بد عمر و بخت ميچستم .
 ديو بد حكمران كشور ما .
 كرده بوديم بهر رزق سفر
 مريم اندر پناه بيگانه .
 پدرم از گرسنگي جان داد .
 دفن شد آن ستمكشيده دهر .
 نفس گرم و روح شاد نماند .
 پدر و خواهران و مادر نيست .
 خدمتش را نميدهم از دست .
 كه شود بخت هموطن با او .
 راه حق راه رونده ماندم من .
 راه آن بخت بخش خلق زمين

مسكو ۱۹۴۷

زير زنجير ، اي مبارز خلق ،
 در وفا ايستاده باش و از اين
 گر تنت را كنند پاره به تيغ ،
 فتح با تست از آنكه حق با تست ،

زور نشكستني بده تو نشان :
 دشمنان را بحال بد بنشان .
 با تبسم تو پاره كن دلشان !
 شعله روح را فرو متشان !

مسكو ۱۹۵۰

ما پيروان افكار لنين ،
 چون زمين استالينگراد را
 آندم كز خرم ديار لنين
 وقتي تيغ ما آزدي مي داد
 آنكه كه فاشيستان را با خواري
 همانوقت كار حالا مي كرديم :
 زور صلح پيروز خواهد شد ؟ آري .
 از در جنگ را خواهيم كشت ؟ بي شك .
 جنگ افروزان خواهند سوخت ؟ مسلم .
 جنگ بايد شود ؟
 دارد محترم ، اينرا مي خواهد .
 دل كودكهم اينرا مي خواهد .
 پس ، غالب خواهد شد قواي صلح .

خلق شوروي ، خلق با ادراك ،
 از بد خواه نا پاك مي كرديم پاك ،
 خصم را ميرفتيم مانند خاشاك ،
 به شرق اسير ، غرب سینه چاك ،
 ميگريزانديم از هر شهر ، چالاك ،-
 سند صلح را امضا مي كرديم .
 زيرا كه عالم اينرا مي خواهد .
 چون نوع آدم اينرا مي خواهد .
 هر كس را بينم اينرا مي خواهد .
 نه ! هر كس ناموس
 عقل كهن سال ، وجدان جوان ،
 شوراها ميرزمنند براي صلح ،

مسكو ۱۹۵۰

بانگ ايران كهن

پهلوان جاودان ،
 زور او زور جوان ،
 نام او زيب جهان .
 ناگهانش پا و دست .
 چند بندي را گشود
 پهلوان ، اما چه سود !
 دست او را بست زود ،
 ماند مغلوب و اسير
 عمر او ميشد تباہ .
 سينه اش سنگين ز آہ .
 سوي او بگشود راه .
 روح نو بر وي دماند .
 بانگ پرشور و خروش ،
 دل از آن آيد بجوش .
 جنگ از آن گردد خموش ،
 غرش خلق من است .
 با همه خلق جهان
 بهر کار و بهر نان ،
 بهر بخت کودکان ،
 صلح در بين بشر .
 با جهانگيران نبرد .
 كي بدست آورده مرد !
 اشك گرم و آہ سرد .
 رزم همدست بشر .
 عاقل است او ، صلحدوست .
 و آنکه جنگ و كينه جوست .
 بشنوید ، اين بانگ اوست ،
 فخر من ، اميد من !

مسکو ۱۹۵۰

گل خواننده ئي تو ، خوب ميخواني ، بخوان ، اي گل .
 كه با يك نغمه دلکش بمن دادې روان ، اي گل .
 زبس خوب است و دلچسب است آواز تو ، جان ، اي گل !
 بگلزار وطن يارب بمانې بي خزان ، اي گل !
 شيبستان مرا امروز كردي گلستان ، اي گل .
 تو كابينسان پير چون من را دهې روح جوان ، اي گل !
 شدم عبد ثنا خوانت ، بدان اي گل ، بدان اي گل !

مسکو ۱۹۵۰

دوستي و برادري

که اي دانش تو مشکل گشا ،
 بگو ، برادر بهتر است يا دوست ؟
 که زندگانيست بهترين استاد .
 که دوست از برادر بود بهتر .
 اما دوست دائم برادر بود .

موسفيدي پهلوان
 عقل او عقل کهن ،
 فخر او علم و عمل ،
 رهزني در خواب بست
 ديده را چون وانمود
 کرد از جا نيم خيز
 سخت تر خصم محيل
 باز آن مرد دلير
 زير زنجير سپاه
 چهره اش رنگين ز اشك ،
 عاقبت باد شمال
 بوي خوش بر وي رساند ،
 ميرسد هر دم بگوش
 روح از آن گيرد نشاط ،
 صلح از آن آيد بحرف ،
 اين صدا خصم افکن است ،
 ضد ظلم و ظالمان ،
 خلق من شد همصدا ،
 بهر آبادي و علم ،
 پياوري با يکديگر ،
 صلح آن جويد که کرد
 صلح تنها با سخن
 كي اثر دارد به خصم
 صلح را بخشد ظفر
 خلق من راهش نکوست ،
 -مرده بادا جنگ و کين
 زنده بادا صلح و کار ! -
 بانگ ايران کهن ،

تو ميخواني به از بلبل بياد آشيان ، اي گل .
 زهي آن لحن داودي و اعجاز مسيحيائي ،
 نفس را تازه سازد ، اشك شادي ريزد از چشمان ،
 تو چون چهچه زني در فصل دي ، بوي بهار آيد ،
 تو با اين چهر مهر افزا ، تو با اين لحن شوق آور ،
 نگه کن تا جوانان را نوايت چون به وجد آرد ،
 شدم شادان ز عرفانت ، شدم حيران ز الحانت ،

جواني پرسيد از پيري دانا
 شاگردانرا پند استاد نيكوست ، -
 پير خردمند چنين پاسخ داد
 زندگي ثابت کرد بين بشر
 ممكن است برادر دوست نشود ،

اگر برادر دوستت هم باشد ،
 برو بین مردم دوست پیدا کن ،
 پاکدل مردمان روی زمین ،
 آنها که دوستند با وطن خود ،
 آنها که میخواهند با دل شاد
 بی فرق زبان و کشور و پوست ،
 پیمان بر علیه بیداد کردند ،
 با هم دوست شدند ، با هم برادر ،
 می‌رزند ز این دوستی جهانگیران ،
 دوست کی اندازد تیر بسوی دوست ؟
 هر دستی در این دوستی پیوند بست ،
 این دوستی بی الملل بود ،
 وقتی در کره خون میزند جوش ،
 خلق هر کشور شناسد ، چون دوست .
 وقتی دختر و پیتام در جنگ
 در هر ملک و خلق روی زمین
 خواهر آنهاست اسیر جنگ است ،
 با همه تعقیب و قتل و زندان ،
 در دوستی بیشتر دهند نمایش ،
 از هر امضای نو برای صلح
 من از دل و از جان ، با روحی شاد ،
 که در دنیا جشن صلح است امروز ،
 سند صلح را امضای کند ،

دیگر در خوشبختی چه کم باشد ؟
 تا بیخ دشمن برکنی از بن .
 از خاک امریکا تا هند و چین ،
 تنفر دارند از دشمن خود ،
 بهره بر دارند از کار آزاد ، -
 با هم در تامین صلح شدند دوست ،
 با هم سوگند دوستی یاد کردند ،
 هرگز ننگند ضد یکدیگر .
 کز این دوستی جنگ رود از میان .
 دوست کی باشد آتش بر روی دوست ؟
 هیچ تیغ نتواند از دوستش گسست .
 برادری بی خلل بود .
 ناله از مجروحان رسد بگوش ،
 که این ناله برادر اوست .
 جهانگیران را بیفتد به جنگ ،
 صلح جو مردمان میدانند که این
 خواهر را یاری نکردن ننگ است .
 دوستداران صلح ، در همه جهان ،
 کوشش آنها دارد افزایش .
 محکمتر میگردد بنای صلح .
 به دوستان صلح میگویم شاد باد .
 چون ، خلق شورانی ، خلق پیروز ،
 او که امضا کرد ، احرا می کند .

مسکو ۱۹۵۱

بگریخت دل ز دستم ، پیش تو ، دیدی او را ؟
 دل در وفا زند جوش ، آنرا مکن فراموش ،
 گر در حریم دلبر دل گشته است محرم ،
 گفتمی بیا و آمد در سینه دل به پرواز ،
 با یک تبسم از خاک بالا برش به افلاک
 دور از تو بود و زنده است لاهوتی ، این عجب نیست ،

رقصان ، دوان و غزلخوان ، جانم ، شنیدی او را ؟
 چون بین عشق‌بازان خود بر گزیدی او را .
 بخشیده صدقش اینسان بخت سپیدی او را .
 یک دم زدی و بر تن پر بر دمیدی او را .
 اکنون کز آتش هجر بیرون کشیدی او را .
 یادت رهانده ز این سان حال شدیدی او را .

مسکو ۱۹۵۳

ای شادی حیات من ، ای ماه مشک موی ،
 من زنده ام به عشق تو در شعر جاودان .
 ما از مبارزان حیاتیم ، باک نیست
 پیروز می شویم و گر هم سپاه غم
 گر صورت مکمل خود آرزو کنی ،
 در پای سر وقد تو سر سوده ام بخاک ،
 خواهی اگر که نکبت خود بشنوی ، زمهر
 تا دل بود ، به مجلس صاحب‌دلان بود
 پرسند اگر که : بوده کسی عاشقت به صدق ؟

بهر تو دل حیات ابد دارد آرزوی .
 آنرا بکن ترنم و بر مردنم نمودی .
 گر مرگ را ستاده ببینیم روبروی .
 ما را کند محاصره از هر چهار سوی .
 جا نا ، بیا و شیشه قلب مرا بجوی .
 بنگر مرا چگونه بلند است آبروی .
 بر مرقدم گذر ، گل خاک مرا ببوی .
 عشق من و وفای تو موضوع گفتگوی .
 تصدیق کن که بوده و نام مرا بگوی .

مسکو ۱۹۵۳

حزب راهنما

درد ما به حزب رهنمای ما .

ز قلب پاک و روح پر جلائی ما

به حزب کمونیسم ، حزب پر خرد
 رخ عدو شود ز داغ باطله
 نمیرهد ز نفرت جهانیان
 ز پند نورپاش حزب ما بود ،
 از اقتدار او بود که دمبدم
 قوی بود از آن سبب که قوتش
 درخت بارور بود که ریشه اش
 به هیچ ره که ضد راه او بود ،
 برای صلح اگر بعالمی رسد ،
 به فر او ، به ضد جنگ و ظلم و کین ،
 فقط به اهل صلح سایه افکند
 همیشه یار صادق و امین بود
 روند سالها و جاودان زید

که عقلش آورد ظفر برای ما .
 سیه به پیش خلق حق سرای ما .
 فسادگر حریف ژاژ خای ما .
 که صاف و روشن است راه و رای ما .
 فزون شود ، قوی شود قوای ما .
 بود ز مردم ظفر نمایی ما .
 بود ستوده خلق پارسای ما .
 نمیرود به هیچ قوه پای ما .
 از او بود بلندی صلاهی ما .
 به پیش صف بود همیشه جایی ما .
 لوای جانفزای او – لوای ما .
 به حزب رهنمایی ما وفای ما .
 به وی محبت بی انتهای ما .

مسکو ۱۹۵۳

پاسخ به اغواگران

بشد با مرد مشهوری ، در ایران ،
 به او گفت : ای شگفت ! آیا تو هستی ؟
 شنیدم از ویا مرحوم گشتی ،
 تو می بینی – بگفتش – زنده ام من ،
 بگفت : از مرگ تو ، در حال زاری ،
 بگفتش : از خود من معتبرتر ،
 مکرر کرد بدخواه سیه دل ،
 نمیگوید دروغ آن مرد نیکو ،
 چو این هذیان او را باز بشنفت ،
 بمیر از درد و غم ، من زنده هستم ،
 من اندر شهر مسکو ، شهر آزاد ،
 ولی گوید عدو ، من نیستم من ! ...
 که چون من من بدم ، با آه و زاری ،
 کتابی را نوشتم من سراپا
 تو ، ای ناکس که اینرا می نگاری ،
 کتابی را نوشتم من سراپا
 تو ، ای ناکس که اینرا می نگاری ،
 ز چار اولاد دلبنده و عزیزم
 چرا بگریزم از اینگونه کشور
 همان وقتی که گردیدم گریزان ،
 من و تهمت به اقلیم سعادت ؟
 فرار از دوست سویی دام دشمن ؟
 فرار از منبع اقبال انسان ؟
 تو هم دانی ، وی از نادرستی ،
 برای تو ردیل فکر تاریک ،
 تو میکوشی که خلق کشور من
 بمیر از غصه ! اهل این دو کشور
 بکشند از برای صلح ، با هم ،
 ولی خواهد شد افساد تو افشا ،

ملاقی شخص ناپاکی از اعیان.
 به شکل تست گیری ، یا تو هستی ؟
 به چنگال اجل معدوم گشتی !
 سخنگو ، گپ شنو ، جنبنده ام من .
 خبر داد آدم پر اعتباری .
 به زنده بودن من کیست دیگر ؟
 که دارد آگهی آن شخص عاقل .
 طلا باشد ، طلا ، هر گفته او !
 سپید ابروی با آن دل سیه گفت :
 بنام و با شرف پاینده هستم !
 نمایم زندگی ، خوش بخت و دلشاد .
 ز « شخص معتبر » بشنید دشمن
 شدم از کشور شورا فراری ،
 ز تهمت پر به ضد ملک شورا ...
 بگو ! من از چه کس باشم فراری ؟
 ز تهمت پر به ضد ملک شورا ...
 بگو ! من از چه کس باشم فراری ؟
 و یا از مادر آنها گریزم ؟
 که دادستم دو صد ملیون برادر
 ز مانند تو نامردان ، از ایران ،
 مرا چون تو خیانت نیست عادت .
 نه ! چون تو خصم ایران نیستم من .
 جهان داند که این کذب است و بهتان .
 به عرض حق کند زور تو سستی .
 طلا باشد ، طلا ، فرمان امریک .
 شود با خلق شورا ضد و دشمن .
 همیشه دوست هستند و برادر ،
 برای دوستی نوع آدم .
 ولی خواهی شد از این فتنه رسوا .

مسکو ۱۹۵۴

آرزو

بسا آرزو در زندگانی
چون هر طفل مسکین ، پر عذاب ،
لیکن آرزوداران تگ بودند ،
هر آرزو ، زانرو ، خیالی بود ،
دیده که باز میشد از خواب خوش ،
رفت آن روزهای کودکی چون باد ،
در این سن که مویم شده سپید ،
آن آرزو که در همه جهان
که صلح و دوستی بین آدمها
باز هم من دارم آرزوی تام ،
از مستی خونین هشیار شوند
بفهمند که خلقهای گوناگون ،
آنها که تا دیروز بودند تگ تگ ،
اتصال جویها نهر میشود ،
پس ، آروزشان اجرا خواهد شد ،
صلح در همه دنیا لشکر دارد ،

در کودکی داشتم و جوانی .
غرق آرزوها میرفت به خواب .
جدا از یکدیگر يك يك بودند .
اجرای آن کار محالی بود .
باز میدید حیات آرزوکش .
رفت . اما هرگز نرود از یاد .
چه آرزویی دارم ، چه امید ؟
هر يك انسان در دل دارد پنهان :
جاویدان گردد در همه دنیا .
که عاشقان جنگ و قتل عام
ز این خواب خواب بین کش بیدار شوند .
يك نیروی واحد شدند اکنون .
امروز نه يك - يك هستند - هستند يك .
کثرت بناها شهر میشود .
بدخواه آنها رسوار خواهد شد .
جنگ با همه دنیا خطر دارد !

مسکو ۱۹۵۴

افغان مرا می شنوی ، ای بت افغان ؟
وه ، وه ! چه شبی بود که از دیدن رویت
گر بهر اسارت کنیش نیم اشارت ،
اظهار محبت به تو از بی ادبی نیست ،
با این سر کافوری و با این دل خرم ،
این جسم تو نوریست در اطراف وجودت ،

از آتش هجران تو است این همه افغان .
شد طالع تاریک من آنگونه درخشان .
با شوق شود دل به کمند تو شتابان .
در قالب نظم خود پاکي شده پنهان .
زیبید که بخوانی تو مرا پیر جوانان .
بی شبهه توان گفت که جانی تو فقط جان !

مسکو ۱۹۵۴

دور سر زلف تو هر قدر که پیچانتر شد
داشت در موی پریشان تو دل پای گریز ،
مه که در دایره هاله فتد تیره شود ،
بلبل طبع من آوازی از اول داشت ،
ای عجب هر چه نکوتر تو نشانش کردی
تو سفر کردی و تا منزل صفر آمد عیش ،
دل همه ساله ز بی مهری تو می نالید ،

دل آن سلسله را دید و پریشانتر شد .
با چنین رشته کنون بستنش آسانتر شد .
وه که در هاله موی تو تابانتر شد .
نو گل روی تو را دید و خوش الحانتر شد .
مرغ جان سویی خدنگ تو شتابانتر شد .
تو سرش دادی و دل بی سر وسامانتر شد .
بی تو ماند ای مه افغان و پر افغانتر شد .

مسکو ۱۹۵۴

در جان و دل از هر نهگت رخنه و راهیست ،
از دست تو خون گشته دل زار ، در این کار
يك شهر ، به يك چشم زدن ، دل بستاند ،
عاشق که بود شامل لطف تو جسور است ،
پرسی که چه روزیست مرا بی مه رویت ؟
گوئی ز چه در سن جوان موی سفیدم ؟
هر نم به گلو آیدم از هجر تو - دردی ،
رنجیدنت انصاف نبود ، ای بت افغان ،

قربان دو چشم سیهت ، این چه نگاهیست ؟
هر ناخن رنگین تو رخشنده گواهیست .
نازم به صف مژه ات ، این کار سپاهیست .
بی مهر تو دلخسته بی پشت و پناهیست .
يك حرف : بموی تو قسم روز سپاهیست .
جانم ، چه کنم ؟ بی تو مرا ثانیه ماهیست .
هر دم که برون میرود از سینه ام آهیست .
دل درام و عاشق شده ام . این چه گناهیست !

مسکو ۱۹۵۴

آن دلبر افغان چه سلحشور برد دل .
مرغ ار شود و ماهی اگر ، از مژه و موی
نزدیک بیایید و ببینید چه جانیست
دل را بده و آبروی خویش نگهدار ،
پیداست که دلداری شدن لذتی عالیست
بی تیره نقاب آید و صید افکند آزاد ،
همچون دل من عبد وفادار که دارد ،

چشم بد از او دور که مغرور برد دل .
با تیر برد راهش و با تور برد دل .
آن دیده که با یک نگه از دور برد دل .
گر خود ندهی خندد و با زور برد دل .
اینگونه که مستانه و مغرور برد دل .
دزد است نه جانانه که مستور برد دل .
پس این همه دیگر به چه منظور برد دل ؟

مسکو ۱۹۵۴

اگر با من سخن میگفتی از این گرمتر ، میشد .
اگر می کردی از تقصیر من صرف نظر ، میشد .
شکایت بردن از جانان بر اغیار اگر میشد .
رقیب اندر پس در گوش می داد ، این مگر میشد !
شدن محرم به اینسان سر مگر بی بدل سر میشد !
به منم گر نهانی میفرستادی خبر ، میشد .

مسکو ۱۹۵۴

سزای عفو هستم یا نه ؟ - میگویم . نمیگوید .
بگو حرفی به این دیوانه ! - میگویم . نمیگوید .
چرا آنرا کنی ویرانه ؟ - میگویم . نمیگوید .
بدام افکنده است این دانه ؟ - میگویم . نمیگوید .
مگر خوب است این افسانه ؟ - میگویم . نمیگوید .
بگو اینرا بمن مردانه ! - میگویم . نمیگوید .
کنی اینرا تو با بیگانه ؟ - میگویم . نه !.. میگوید .

مسکو ۱۹۵۴

بود لبریز از عشقت وجودم ، میهن ، ای میهن !
فدای نام تو بود و نبودم ، میهن ، ای میهن !
به حال پر عذابت میگذردم ، میهن ، ای میهن !
به هر حالت که بودم با تو بودم ، میهن ، ای میهن !
بسوی تو بود روی سجودم ، میهن ، ای میهن !
من این زیبا زمین را از مودم ، میهن ، ای میهن !

مسکو ۱۹۵۵

به برادر عزیزم عبدالحسین الهامی

بکام خشک و تلخم نیشکر شد ،
شب تارم ز نور آن سحر شد .
خمش ، آهسته ، با آواز خواندمش ،
به هر باری سرورم بیشتر شد .
به دل قوت دمید از چامه تو ،
غم از ملک وجود من بدر شد .
دلی ویرانه را آباد کردی ،
ز یادت جانم آزاد از خطر شد .
بیوس آن دو چشم فرخت را ،
کتاب است از بظاهر مختصر شد .

مسکو ۱۹۵۶

بر غم غیر می کردی بمن گر یک نظر ، میشد ،
برویت گفته ام : جانم تویی . رنجیده ئی از من ،
سیه می کردم این افلاک را از دود آه خود ،
چرا - گوئی - نکردی شکوه چون پیش خودم بودی ؟
هنر نبود که در کسب رموز عشق جان دادم ،
چو جانبازی براهت گشت لازم ، مهربان جانان ،

گناه چيست ، ای جانانه ؟ - میگویم . نمیگوید .
شدم عاجز از آه و ناله دل . تا شود ساکت ،
سرای کیست - میگویم - دلم ؟ گوید : سرای من .
بخالش دیده : ای صیاد ماهر ، چند مرغ دل
بود صدق من و جور تو ورد هر زبان . جانم ،
تو باور می کنی در حق من کذب رقیبان را ؟
بنازی میکشی و با نگاهی زنده ام سازی .

تنیده یاد تو در تار و پودم ، میهن ، ای میهن !
تو بودم کردی از نابودی و با مهر پروردی ،
فزونتر گرمی مهتر اثر می کرد ، چون دیده
به هر مجلس ، به هر زندان ، به هر شادی ، به هر ماتم ،
اگر مستم اگر هشیار ، اگر خوابم اگر بیدار ، -
بدشت دل گیاهی جز گل رویت نمی روید ،

خطت جانا برای من ظفر شد ،
صفای دل ، دواي درد سر شد ،
زدم بوسه ، نمودم باز ، خواندمش .
فراوان بار خواندم ، باز خواندمش .
به جان شادی رسید از خامه تو ،
به روح آمد امید از نامه تو ،
چه معجز بود این کایجاد کردی .
صفا کردی که از من یاد کردی ،
الهی کامران بینم رخت را ،
ببین ، چون دل نوشت این پاسخت را ،

رباعیات

آسایش نوع آدم از رنجبر است .
بر مردم دیگر ، آنهم از رنجبر است .
يك لقمه برايگان نميبايد خورد ،
گر جان برود ، از آن نميبايد خورد .
بيكار در اين جهان نماند يك فرد ،
دعواي شرف كند ، بگريد از درد .
آغوش زن اولين دبستان بشر .
از تربيت بشر نجوئيد اثر .
مگذار رسد به هيچ دل غم از تو .
بگذار برنجد دل عالم از تو .
در مسلك عشق جاودان خواهم ماند .
من فكر جوانم و جوان خواهم ماند .
بر كشور ما اميد پيروزي نيست .
كامروز جهان جهان ديروزي نيست .
ناگاه تو آمدي به پيشم مهمان .
برگشت و خبر داد كه : آمد جانان !
در سر عوض خرد جنون باقي ماند .
در دام كيوتر زبون باقي ماند .
با ما همه در حال عتاب است اين چشم .
پر نشنه تر از جام شراب است اين چشم .
روزم سياه و موي سفيد و رخ - زرد .
غم بر سر غم آمد و درد از پي درد .
بر سبزه - كتاب و ماهي و نان سياه ...
دارائي من بود ز ماهي تا ماه .
روز از برمه فتاده در چاه سياه .
و اين صبح چنين گداختم از چه گناه ؟
آسایش دل كار محالبيست مگر ؟
هر ساعت انتظار ساليست مگر ؟
جنگيد و مرا اسير غم كرد و گريخت .
آهن رخ من بديد رم كرد و گريخت .
دل ميشكني ، دل تو سنگ است مگر ؟
در سينه من جاي تو تنك است مگر ؟

آبادي ملك عالم از رنجبراست ،
آن علم كه عالمان به آن فخر كنند
بي زحمت و رنج نان نميبايد خورد ،
ناني كه بود حاصل رنج دگران ،
بايد همه جا قرين شود زن با مرد ،
آنسان كه به هر كسي بگوئي : بيكار ،
باشد به جهان در نظر دانشور
اين مكتب ابتدائي ار عالي نيست ،
خواهي كه شود زمانه خرم از تو ،
اما پي اثبات حق ار لازم شد ،
من در تن شعر همچو جان خواهم ماند
پير است كسي كه فكر او پير بود ،
اي خصم ، تو را مجال كين توزي نيست .
با ما ز در صلح و صفا بيرون آي
ديشب ز غمت برون شد از جسم جان ،
قربان وفاي جان كه تا ديد تو را ،
در جاي دلم بسينه خون باقي ماند ،
سيمرغ بدم ، بدم عشق افتادم ،
جذابتر از چشم عقاب است اين چشم ،
آدم كه به وي مينگرد مست شود ،
داني كه به من دوري روي تو چه كرد ؟
تو رفتي و گردمن زهر سو به نبرد
در پيش من است ماه من اين بيگاه ،
اين دشت يك عالم است و من شاهنشاه ،
شب در دل دشت بومد و دامن ماه ،
آن شام چنان نواختم با چه ثواب ،
دلدار مرا ز من ملالبيست مگر ؟
يكروزه در انتظار او پير شدم ،
دلبر به دلم بسي ستم كرد و گريخت ،
پروانه غم شنيد لرزان شد و سوخت ،
امشب به منت هواي جنگ است مگر ؟
هر دم ز برم گريختن ميخواهي ،

دست سوخته

عشق تو بجانم آتش افروخته است .
دستت ز حرارت دلم سوخته است .

حُسنَت ز جهان چشم مرا دوخته است ،
از بس به دلم دست درازي كردي

تبريك از راه

دل پيش تو است و جان از آن در هيجان .
كز من به تو تبريك كند بي پايان .
كز شوق دو ديده را نمود اشك آلود .

تبريك تو ببايست كنم از دل و جان ،
از لطف به دل سلام من را برسان
در نامه دستان چه داروئي بود

هر واژه و هر نقطه و هر حرفی از آن
بر خلق جهان نگر دلا و حدت بین !
این دوستی عزیز بین المللی
تو آن ماهی که حسنت را ضرر نیست ،
به دل راحت بمان وز کس میندیش
درون جان بتا بیشک توئی ، تو .
دوای دردم از مردم چه پرسی ،
بگردت گر حصار از سنگ سازند ،
شکافم قلعه را پیش تو آیم ،
نگار دلپسند من - توئی ، تو ،
کند دور از تو طبعم نارسائی ،
ز هر دلبر که در روی زمین است
دو چشمانش دو مقناتیس تیزند .
جهانرا فتح کرد آواز سازت ،
برقص آرد به هر پیکر دلی هست
نوا آمد به گلزار از دوتارت ،
دل عالم به نیم آواز بندد ،
بجان جا کرده آثار دو تارت ،
بجنبد دل چو بر تارش زنی چنگ ،
فدای نغمه ممتاز تارت ،
دلم خواهد کنم پرواز چون باز ،
نشسته از وفا سنگ تو در دل ،
چرا رقصد چو تو نی می نوازی ،
به لب بنشسته جان از دست این دل ،
نه از دلبر نه از من میکشد دست ،
شد از حد اشک و داد دیده و دل ،
مرا کشتند بین آب و آتش ،
تو که صد دل به موئی بسته داری ،
دلم بشکستی و شادم که گویند :
سیه چشمک ، چرا بردی دلمرا ،
ز تو بهتر دنیا دلبری نیست ،
نه باکی هست از اثر دلمرا ،
تو مژگان سیه در آن فرو بر
روم بوسم دو دست دایه تو
مباد آن دم که من دور از تو مانم ،
بباغت بلبل پر بسته ام من ،
بده تیر و کمانت را ببوسم ،
نمیگویند به من از مشکل خود ،
چه خرمنها ز غم در سینه دارم
تو کاری با دلم دزدیده داری ،
به هر جا بنگرم روی تو بینم ،
ز راه دیده در دل خانه کردی ،
نگویم ز آنچه کردی یا نکردی ،
زیبشم دلربای دل چرا رفت ؟
خودش داند که دل لبریز درد است ،
تو رفتی بی تو بر جسم تب آمد ،
برای پرسش دل بار دیگر
چو دیدم طلعت فرزانه تو ،

در هر رگ من خون جوانی افزود .
پرستی تو که از کجاست این سحر مبین ؟
محکم شد و پر ثمر ز تعلیم لنین .
تو آن شاهي که ملکت را خطر نیست .
که در این خانه یکجا بیشتر نیست .
دل آرامم بدنیا يك توئی ، تو .
طیب من ، سیه چشمک ، توئی ، تو .
رهشرا چون دل من تنگ سازند ،
زخونم گر زمین را رنگ سازند .
مه خورشید بند من - توئی ، تو .
بتا شعر بلند من - توئی ، تو .
بتم صد ره فزونتر نازنین است .
چه حاصل گر دل من آهنین است .
نوای دلکش و طنز سازت .
هوای روح راحت ساز سازت .
گل نو گشت پربار از دوتارت .
به مهر خویش ، یکتار از دو تارت .
بحیرت ماندم از کار دوتارت .
مگر بسته بدل تار دو تارت ؟
هوای شوخ پر اعجاز تارت .
بیایم بشنوم آواز تارت .
چه پر شور است آهنگ تو در دل ،
مگر دل دف بود ، چنگ تو در دل ؟
به تنگ آمد جهان از دست این دل .
هلاکم کرد ، امان از دست این دل !
چه هست اندر نهاد دیده و دل ؟
فغان از اتحاد دیده و دل !
کجا دل به من دلخسته داری !
تو الفت با دل بشکسته داری .
کمان ابرو کجا بردی دلمرا ؟
صفا کردی ، بجا بردی دلمرا .
نه بیم از توپ و از لشکر دلمرا .
مگر خامش کند نشتر دلمرا .
مگر راهم دهد در سایه تو .
تو حسنی ، عشق من - پیرایه تو .
بدامت صید پا بشکسته ام من .
ترحم کن ، عزیزم ، خسته ام من !
نمی دانم چه سازم با دل خود ؟
زدست این دل بیحاصل خود !..
حکایتهاي کس نشنیده داری .
سیه چشمک ، تو جا در دیده داری .
سپس این خانه را ویرانه کردی .
فقط يك گپ ، مرا دیوانه کردی .
اگر آمد برای دل چرا رفت ؟
در این حالت دوای دل چرا رفت ؟
نهان شد آفتاب از من ، شب آمد .
بیا پیشم که جانم بر لب آمد .
از آندم شد دلم کاشانه تو .

مزن چاکم بدل ، زانجا مبادا
 بمردي امتحان بایست دادن ،
 خطر نزدیک شد ، حاضر شو ای دل ،
 همیشه در لیم افسانه تست ،
 تویی در دل ، مزن بر سینه تیرم ،
 پی دل ترک شهر و خانه کردم ،
 شدم مست و زدم چهچه بعالم ،
 سیه چشمک دلم سوي تو آید ،
 مرا با خود کتشد افتان و خیزان ،
 کمان ابرو کمانترا ببوسم ،
 کمند افکن ، بگیرم گیسوت را ،
 بمن عشقت جنون آموزد آخر ،
 درون سینه ام آتش میفروز ،
 چرا رفتی فشاندي خون ز چشمم ؟
 تو نور دیده ئی باز آی و دیگر ،
 الهی ماند این دل خانه تو ،
 کتاب کودکان گردد بمکتب
 تو حوری بچه ئی ، مه دایه تو ،
 تو آهو بره ئی ، دل – جاي خوابت ،
 بناز دلبری غرق است چشمت ،
 ز برقش بر همه عالم رسد نور ،
 پریشان کرده بر گل سنبل خود ،
 سفر کرد به گلشنهای دنیا ،
 سیه چشمک ، به دل بند تو باشد ،
 سفرها کردم و دیدم جهانرا ،
 مه روی تو مشکین هاله دارد
 جز اینکه لاله لال است ، او – سخنگو ،
 از آن سیمین بنا گوشش بترسید !
 چه پر چین بر جبین افکنده مورا ،

که دزد آید درون خانه تو .
 وفاداری نشان بایست دادن .
 بجانان بلکه جان بایست دادن .
 بچشم صورت فرزانه تست .
 که این قلعه حصار خانه تست .
 بباغت مثل بلبل لانه کردم .
 گل روی تو را افسانه کردم .
 نداند راه با بوي تو آید .
 برای دیدن روی تو آید .
 سنان مژگان سنانت را ببوسم .
 صدف دندان ، لبانترا ببوسم !
 ز دنیا دیده امرا دوزد آخر .
 در آنجا خانه ات می سوزد آخر .
 جان ببخود فکندی چون ز چشم ؟
 سیه چشمک ، مرو بیرون ز چشم .
 تو بلبل باشی و دل – لانه تو .
 پر از حرف من و افسانه تو .
 تو سرو نورسی ، من سایه تو .
 تو – گل ، من – سبزه در گلپایه تو .
 بتا سر چشمه برق است چشمت
 اگر چه اختر شرق است چشمت .
 چه بازی می کند با بلبل خود ...
 ندیدم هیچ گل مثل گل خود .
 بقای جان ز پیوند تو باشد .
 ندیدم کس که مانند تو باشد .
 ولیکن هاله اش دنباله دارد .
 چه فرقی لعل تو با لاله دارد ؟
 از آن لعل شکر نوشش بترسید !
 از آن حسن زره پوشش بترسید !

به دشمن آزادی زنان

زن خود را ، که ناموست شماری ،
 که تو ناموس داری یا نداری ؟

زمن بشنو کمی گر شرم آری ،
 اگر پوشیده میداری چه دانند

سرودها

در پنجه غم بی نوا بودیم .
 زد خیمه بدل لشکر شادی .
 گشته صبا یارچمن ، خندان شو ای دلبرم .
 گل دمد از خاک وطن ، شادان شو ای دلبرم .
 بلبل به چمن گشته چهچه زن .

عمری به ستم مبتلا بودیم
 تا غم رود و آید آزادی
 بیا بر ضد غم با هم بکوشیم ، جانم .
 می آزاده گی با هم بنوشیم ، جانم ،
 شد بیرق گل زینت گلشن

در برگ سمن ژاله شد رخشان
کنون دنيای نو دنيای ما شد ، جانم .
زمان کوشش و سير و صفا شد ، جانم .
من بي تو چه کار با جهان دارم .
تو جانان مني ، جانم فدایت ، جانم .
بود جان زنده مهر و وفايت ، جانم .

از کوه و دمن لاله شد خندان .
گشته صبا يار چمن ، خندان شو اي دلبرم .
گل دمد از خاک وطن ، شادان شو اي دلبرم .
در پيش تو کي غم جان دارم .
گشته صبا يار چمن ، خندان شو اي دلبرم .
گل دمد از خاک وطن ، شادان شو اي دلبرم .

لاي ، لاي ! نور دو چشمان ،
سبزه ، انسان و حيوان ،
تنها جويها روانند ،
تا فرزندم بخوابد ،
لاي لاي ، جان ، لاي لاي !
بي درد و خرسند ،
در خوابش آيند .
جمع بلبل را ببند .
سنبل را ببند .
فردا مادر با گرمي
شانه زند با نرمي
گويد زودتر کلان شو ،
اکنون ، با يك تبسم ،
لاي ، لاي ، جان ، لاي ، لاي !

خوابيده است عالم ،
مرغ و ماهي هم .
آنها شيرين زبانند ،
لاي ، لاي ! ميخوانند ،
راحت خوابد عزيزم ،
بازيچه هاي خوبش
در خوابش گل را ببند ،
از پريشانها تنها
لاي ، لاي ، جان ، لاي ، لاي .
شويد روپش را .
مشکين موپش را .
در ميهن پهلوان شو !
آسوده خواب رو !

سرود صلح خواهان

تا کي نار جنگ
تا کي غرق خون
بر خيز بهر صلح ،
خلق هر کشور ،
ما بشماريم ، در هر دياري ،
قتل و غارت را ، هم اسارت را
مشعل دوستي
ني فريب خوريم ،
پر زورتريم از
با کينه ، با جنگ
ما بشماريم ، در هر دياري ،
قتل و غارت را ، هم اسارت را
آيد ندای صلح :
اي تشنه هاي صلح ،
بهر زندگي ،
زير لوي صلح
ما بشماريم ، در هر دياري ،
قتل و غارت را ، هم اسارت را

سوزاند جهان ؟
جسم کودکان ؟
اي نوع بشر ،
اهل هر زبان !
عادي مردمان ، افواج کاريم .
از همه دنيا ما بر ميداريم !
ما روشن کرديم ،
ني جدا کرديم .
دلالتان خون ،
ما در نبرديم .
عادي مردمان ، افواج کاريم .
از همه دنيا ما بر ميداريم !
بر پا ، به پيش !
با ما به پيش !
بهر نسل نو ،
يکجا به پيش !
عادي مردمان ، افواج کاريم .
از همه دنيا ما بر ميداريم !

صف کشيد ، اي عشقبازان .
ره دهيد ، اي قد فرازان .
کف بکوبيد ، اي حريفان !
زير پايش سر گذاريد ،

دف زنيدي ، اي دف نوازان ،
دلبر ما گشته رقصان ،
هان براهش گل بباريد ،
پيش قدش جان سپاريد .

دلبر ما گشته رقصان ،
همچو جادو دم دمد او ،
مثل آهو میرمد او .
کف بکوید ، ای حریفان !
هم کشد هم زنده سازد ،
دلبر ما گشته رقصان ،

کف بکوید ، ای حریفان !
به ز طاوس میچمد او ،
دلبر ما گشته رقصان ،
گه زند گه مینوازد ،
آدمی چون دل نبازد ؟
کف بکوید ، ای حریفان !

ای درد تو آرام دل من ،
یاد تو سرانجام دل من ،
وصلت ز جهان کام دل من .
پیمان تو را ویران نکم ،
بهرت تو دریغ از جان نکم ،
دانی تو که من بیمار توام ،
جان باخته رفتار توام ،
من منتظر دیدار توام .
بنشین به کنار بستر من ،
بنگر به دو چشمان تر من ،

ای نام تو الهام دل من ،
از مهر تو پر جام دل من ،
من عشق تو را پنهان نکم ،
با غیر تو من پیمان نکم ،
جان بخشمت و افغان نکم .
دلسوخته گفتار توام ،
تو یار منی ، من یار توام ،
باز آ بیرم ای دلبر من ،
بر گیر و بدامان نه سر من ،
ای دلبر من ، ای دلبر من !

دوستم وقتیکه در سفر باشد ،
روز و شب خیالش به سر باشد ،
افزودن گیر ، ای کوشش و کارم ،
شاید بشنود مهربان یارم ،
دارد عشق و احساس بی پایان ،
بیجا نیست اگر اینچنین جانان
پیمان با وطن بیخلل دارد ،
دلرا چون فراقش نیشمارد ؟
میخواهم پیش جانانه باشم ،
دوستم شمع و من پروانه باشم ،
باز آ ، طالع روشنم ، باز آ ،
دستم گیر و بر قوتم افزا ،

از گل میگیرم بویشرا .
در دل می بینم رویشرا .
میخواهم دلیری کردن .
با تحسین کند یاد از من .
روح او را من می دانم .
هست ارزنده تر از جانم .
با یار هم وفادار است او .
همکار است و غمخوار است او .
گیرم از گیش بال و پر .
شادان کردمش گرد سر .
گل در راه تو میبارم .
محبوبم ، عزیزم ، یارم !

نابیده حمد ار حیسو ،
می فرییبی ، جوجه تیهو ؟
دل شکستن کردی پیشه ،
چون خواهم بوسم ، همیشه
این ادا چیست ، بچه جادو ؟
من با تو نمیستیزم ،
وقتی میخواهم گریزم
وه ، چه بیرحمی تو مه رو ،

صد وعده دادی وفا خو ؟
ای فریبگر ، ای دروغگو !
رخ پیش آوری چو شیشه ،
خندی وگویی : « همیشه ! »
ای فریبگر ، ای دروغگو !
از دو دیده خون میریزم .
میگویی ، نرو ، عزیزم !
ای فریبگر ، ای دروغگو !

فراق آتش بجان افروخت ،
دل عالم بحالم سوخت ،
جانان ، کمنما تا کی ؟
چندان بیوفا تا کی ؟

جانان ، کمنما تا کی ؟
اینسان پر جفا تا کی ؟
اینسان پر جفا تاکی ؟
برنجی چون بخندم ، یار ، تو یاری نمی دانی.

براني چون بخواهم بار ، غمخواري نمي داني .
جانان ، کمنما تا کي ؟
چندان بي وفا تا کي ؟
زخونم ناخنت رنگ است ، جرمم را نمي گوئي .
زدنيا ديده ام را دوخت مزگانگت ، بلا تا کي ؟
اينسان پر جفا تا کي ؟
ببرم از جهان پيوند ، جانرا هم نميخواهم .
فقط درس وفا آموخت ، با او بيوفا تا کي ؟
اينسان پر جفا تا کي ؟

اين همه ناز نکن .
اين همه ناز نکن .
و از فداکاري من .
اين همه ناز نکن .
خسته و پيرم کرد .
اين همه ناز نکن .
بي خطا عمري زيست .
اين همه ناز نکن !

بخندي چون بگيرم زار ، دلداري نمي داني .
بمن عشقت جنون آموخت ، آخر اين ادا تا کي ؟
اينسان پر جفا تا کي ؟
هميشه با منت جنگ است ، صدقم را نمي بوئي ،
چرا اينسان دلت سنگ است ؟ حال را نميجوئي .
جانان ، کمنما تا کي ؟
چندان بيوفا تا کي ؟
بحالم رحم کن ، ز اين بيش مانم بي تو گر يکدم ،
همه صاحب دلان گویند : لاهوتي در اين عالم
جانان ، کمنما تا کي ؟
چندان بيوفا تا کي ؟

ديده رنجيده به من ، اي مه من ، باز نکن ،
بمن اينگونه نگاه غلط انداز نکن ،
پر بود عالم از افسانه پاداري من
تو مرا با نظر شبيهه ور انداز نکن ،
عاقبت بار جفاي تو زمين گيرم کرد ،
با من خسته دگر جور نو آغاز نکن ،
همه گویند که دل چون دل لاهوتي نيست ،
شبيهه در راستي اين دل ممتاز نکن ،

بديهه ها

در ساحل دنپير

سر برآورده از افق خورشيد .
تا بمرقد نموده است پديد .
از چنين راه زر زمانه ندید .

باو گفتم : عزيزم ، عاشق ديوانه ئي چون من .
بتم خنديد و گفت : اي بينوا ، جانانه ئي چون من .
دلم جنبيد و گفتم : خانه ويرانه ئي چون من .
بلب جان آمد و گفت : اي صنم ، پروانه ئي چون من .
بفتگم : صاحب سر پنجه مردانه ئي چون من .

يا داروي درد دل ناکام فرستاد ؟
او نام بنام من گمنام فرستاد .
جانانه من باده به اين جام فرستاد .
با شرح محبت به من الهام فرستاد .

رو بروي مزار شوچنکو
در دنپير از شعاع خود راهي
راه نزديکتر ميان دو مهر

نگارم گفتم : کي دارد بت فرزانه ئي چون من ؟
بگفتم : جان بيمار مرا کي مي کند درمان ؟
بگفتم : لايق گنجينه عشقم کجا باشد ؟
بگفتم : شعله شمع رخم را تاب کي آرد ؟
بگفتم : کي زنان را از اسارت مي کند آزاد ؟

دلدار به من نامه و پيغام فرستاد
در نام و شرف تا کندم شهره دنيا ،
پيمانه دل بود تهی از مي شادي ،
مي خواست که در وصف رخس نغمه سرايم ،

الهام و عصا

به س . مارشاک